بعون صانع مکین و مکان بفضل خلاق زمین و زمان

گل دام صید عنادل خیالات رنگین اساتذہ یعنی مجموعہ مثنویات کہ بہتر از ارکان اربعہ کلید سخن است و مایۂ فہم [illegible]

مجموعہ نظم نوادر

۱۲۹۶ھ

مثنوی [illegible] از تصنیف [illegible]

مثنوی معراج الخیال از کلام حضرت تجلی

مثنوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حسب ایمای سخن شناس شیرین مقال زبان آور نازک خیال منشی [illegible] دیال صاحب [illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور مزین بطبع مقبول جہان شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ کیفیت اس حال نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب قصص نظم و مثنویات فارسی و کتب قصہ جات نثر و نظم اردو ذیل میں درج کرتے ہیں ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی و حصہ وافی اٹھاویں

قصص نظم و مثنویات فارسی

مثنوی مخزن اسرار تصنیف مولانا نظامی —
مثنوی تحفۃ العراقین — محشی تصنیف حکیم افضل الدین خاقانی شروانی طبع جدید —
مثنوی تحفۃ الاحرار از تصنیفات ملا عبدالرحمن جامی —
مثنوی یوسف زلیخا جامی محشی تیسری مرتبہ چھاپی گئی —
ایضاً مثنوی — یوسف زلیخائے جامی ستہ مصرعہ کاغذ فاخرہ متن حاشیہ میں محشی ہے —
ایضاً — کاغذ سفید ستہ مصرعہ مع تمثیل —
شرح زلیخا فارسی تصنیف مولوی محمد شاہ صاحب —
یوسف زلیخا ناظم ہروی — بجواب یوسف زلیخا جامی
یوسف زلیخا فردوسی منظوم جو مصر مکرر طبع ہوئی —
ظفرنامہ مولانا ہاتفی تیمور کے فتوحات کا حال بطور سکندرنامہ
سکندرنامہ بری تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ —
ایضاً — کاغذ سفید گندہ و گلابی —
ایضاً خورد —
سکندرنامہ بحری — تصنیف مولانا نظامی گنجوی —
شرح سکندرنامہ — تصنیف محمد نصیر الدین شاہ امیر سلطان سفیانی —
شرح سکندرنامہ — معروف بہ شرح محمد گاوی یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ میں نہایت مستند ہے حسب فرمایش میاں چراغ دین تاجر کتب لاہور مرتبہ اول اس مطبع میں طبع ہوئی —
شرح سکندرنامہ کلاں — موسوم

بہ منتخب الشروح و مشہور بہ شرح علمائے کلکتہ مؤلفہ جناب مولوی بدر علی صاحب عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی صاحب جونپوری جو بحکم صاحبان کونسل کلکتہ میں شروح کثیرہ سے مرتب ہوئی نسخہ التحقیق شرح شبلی
مثنوی سنبلستان — بہ تتبع بوستان سعدی تصنیف منشی ہرگوپال تفتہ —
نلدمن فارسی — تصنیف ملا فیضی مثنویات میں ہمپایہ زلیخائے جامی ہے —
لیلے مجنوں ملا ہاتفی — مشہور قصہ ہے اور بلاغت میں بے مثل ہے
لیلے مجنوں خسرو امیر خسرو کی پنج گنج سے یہ ایک کتاب ہے
مثنوی ہشت بہشت امیر خسرو — نادر مثنوی از تصنیفات حضرت امیر خسرو لطافت میں لاثانی ہے —
لیلی مجنوں نظامی تصنیف مولانا نظامی گنجوی کا ہے
خسرو شیرین — نظامی گنجوی مشہور ہے
ہفت پیکر نظامی —
شیرین خسرو آصفی — از نواب آصف جاہ —
مثنوی نیرنگ عشق — معروف بہ مثنوی غنیمت
مثنوی نشتر غم تصنیف مولوی محمد نعیم سہارنپوری
مثنوی قضا و قدر تصنیف میر علی رضا متخلص بہ تجلی
نالہ منظور تصنیف سید منظور احمد صاحب —
شکرستان خیال و خوان نعمت — یہ دو کتابیں نوادرات سے ہیں —
مثنوی نل الالی از ملا زلالی شاعر مشہور استاد سخنوران —

بعون صانع بیچون و بفضل خلاق زمین و زمان

گل دام صید عنادل خیالات رنگین اساتذہ یعنی مجموعہ مثنویات کہ بمنزلہ ارکان اربعہ کالبد سخن ہست و مایۂ فرحت افزا

مثنوی منیر صفت بنگالہ

مثنوی معراج الخیال از کلام حضرت تجلی

مثنوی قضا و قدر از طالب علی

مجموعہ نظم نوادر سنہ ۱۲۹۶ھ

[illegible]

[illegible]

حسب ایمای سخن شناس شیرین مقال زبان آور نازک خیال منشی چمن دیال صاحب منشی انجمن

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع زین مقبول جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام فیض بخش دانش آموز
که دلها گشته از وی فیض اندوز

بدرگاهش خرد بسته توسل
ز فیضش گشته انسان مظهر کل

ز فکر او همه دلها بجوش ست
ز ذکرش جمله لبها در خروش ست

طراوت بخش حرف تر زبانان
لطافت سنج طبع نکته دانان

فلک را ایستادگان بارگاهش
زمین افتادگان خاک راهش

دل گردون ز مهرش گشته آگاه
شده روشن ز نورش جبهه ماه

ز عشقش کار را ابرست مشکل
از آن پیوسته دارد شعله در دل

جبین رحمتش ابر بهاران
گسسته رشته زنار داران

ز تعظیمش برق اندر ابر چون نیل
چو شنگرف ست در پیشانی پیل

سحابان ابر از هوایش طرف بسته
ز شوقش برق هم از جای جسته

بیادش گشته تا از سینه ریشان
ز باران ابر مو کرده پریشان

هوا دار نسیم لطف او گل
پریشان گشته سودایش سنبل

رخ گل را ز بهر جلوه سازی
طراز همچو خوبان طرازی

بذوق عشق ها را آشنا کرد
سخن را میوهٔ دلهای ما کرد

کند اهل سخن را بی قرینه — روان در بحرها سازد سفینه
کسی کو نام پاکش ورد کرده — چو گوهر آبرو را گرد کرده
ز فکرش آشنای کامیاب است — که چشمش بر نفس همچون حباب است
چنان دریا ز شوقش گشت بیتاب — که حلقه بر در او زد ز گرداب
بود آب از صفا در جستجویش — بهر موجی قطره زن گردد بسویش
حباب از شوق گشته آشنایش — زده زان چرخ بر گرد هوایش
شده بحر از عطای او توانگر — ز لطفش گشته روشن آب گوهر
بهار حسن را رنگ حیا داد — گل نظاره را نشو و نما داد
ز لطفش می پرستان گشته شاداب — بکشتی کرده سیر عالم آب
ز فیضش نغمه سنج بی سر و بن — کند کشتی به رود و ساز ناخن
ز فیض حمد او تا بهره یاب است — سخن پیغمبر صاحب کتاب است
چو گشتم تر زبان از فیض تحمید — دلم شد غوطه زن در بحر توحید
منیرا این بحر را چون نیست پایان — مشو بی آب نزد آشنایان
بر آب دیگر آهنگ شنا کن — بنعت مصطفی لب آشنا کن

در نعت سرور کائنات صلعم

سر و سرکردهٔ پاکان احمد — نخستین موجهٔ دریای سرمد
چو او خاتم میان انبیا نیست — در آن خاتم بجز نام خدا نیست
بود در حلقهٔ پاکانش پیوست — ز رتبه همچو خاتم جای در دست
بر او ختمست آیین فتوت — گل ختمی ست در باغ نبوت
بر او پیغمبری ختم از جلالت — وجودش مقطع نظم رسالت
ز معنی ساخت ایزد کامیابش — ز دیوان ازل کرد انتخابش
خط پیشانیش از سر لولاک — نموده دستخط از ایزد پاک
نکرده روی در خط همت او — کتاب از شرم در خط رفته زین رو

ملائک را ابرویش نیاز است | مگر ابروی او نون نماز است
بهر مویش فروغ حسن مستور | بود جعدش سواد سورهٔ نور
ز فیض مصحف او نا امیدند | از آن رو هندوان مجنون بیدند
روانی برده چون از کفر ناچار | بیار رشته برون آورده زنار
بهر مژه اش جبرئیل وحی اندیش | مگس ران ساخته از شهپر خویش
از او کثرت بوحدت گشت همدوش | شد امکان با وجود ازلی هم آغوش
ببین را فرق حرف و عدد هم | که احمد راست بیشی بر احد هم
چو خورشید است والا پایهٔ او | بغیر از نور نبود سایهٔ او
نهد مه جبهه در پیش جبینش | بود خور کوچه گرد آستینش
بدل بسته خیال نور مطلق | شده آئینه دار صورت حق
شده تا روضه اش را مهر زوار | عرق کرده ز انجم چرخ دوار
همه خاک ره او سجده ناکان | نشان پای او محراب پاکان
چو گل چیدیم ز اوصاف جمالش | سخن رنگین کنم از نعت آلش
ز نعت اهل بیتش بیت اشعار | شود بیت الله از اعجاز گفتار
دلی کز مدح اهل بیت شاد است | خرد از یمن فیضش خانه زاد است
کند با من اگر توفیق یاری | بیارانش کنم مدحت نگاری
همه بینش فروز چشم مردم | همه بر آسمان شرع انجم
هلاک مهر هر یک بیدلان شد | منیر از مهرشان روشن روان شد

در مدح سیف خان

بکلکم ساز مدح سیف خان است | که مدحش جوهر تیغ زبان است
از آن سرلشکر آرایان شده چیر | که می نازد بهم نامش شمشیر
بمشت تیغ دستا و قرین است | دعای سیفیش نقش نگین است
بجائی کو کمان آورد در چنگ | ق | حسودش را چو شد آماده جنگ

ز هر سو در زره جا کرده صد تیر
بسان شانه در زلف گره گیر

بود جوهر به تیغ آن سرافراز
چو چین در ابروی خوبان طناز

برآید تیغ از دستش به هیجا
چو جوی کو برون آید ز دریا

مزاج فتح میداند سنانش
بود نبض ظفر زه بر کمانش

بزه چون آشنایش گشت تکبیر
دهن پر خون به مرگ خصم شد تیر

کسی را کو کمان ابروی آمد
نوای تیر گلبانگ نی آمد

عدو پیشش که شد از زندگی سیر
بگیرد چون عقد گوهر بست شمشیر

ز بس زد قطره سوی خصم بیباک
رخ تیغش شد از جوهر عرقناک

عدو پیشش اگر با کینه خواهی
زره گردد ز خنجر دام ماهی

اگر از حلم خود آن چرخ پایه
فکندی فی المثل بر جوی سایه

هران نقشی که بر آب افتادی
بجا چون جوهر تیغ ایستادی

سحر آب آورد آن پاک گوهر
بدان انسان روی کاندر تیغ جوهر

نبرده می بجام از منع او پی
نکرده هیچکس صید بط می

به دورش نسخ شد خط پیاله
تهی شد ساغر از می همچو لاله

دل مستان چنان خون کرده تکبیر
که در خط شد ز خجلت می بساغر

چنان کرده به مستان کینه خواهی
که گشته کشتی باده تباهی

رکاب باده از منعش سه و سال
بود همچون رکاب اسب پامال

کمیت اکنون نمی گیرد سیاهی
که همنامی کی آرد تباهی

ز بس افتاده رسم می پرستی
گرفته چشم خوبان ترک مستی

ز بس ساغر بدورش گشته وبندا
کند پهلو تهی از خط زنار

عجب نبود که هنگام بیانش
زمین وصف راهی غیبدانش

سخنور را شود در تن بناگاه
چو قرعه استخوان از غیب آگاه

چو رای او دم از نور جبین زد
ز غیرت برق خود را بر زمین زد

فروغ از وصف ایش چون کند جمع ... شود مغز قلم روشن تر از شمع

شتابد از او روشن ضمیرست ... یکی از مدح گویانش منیرست

ندیدم در جبینش چین فتاده ... چو آئینه ست پیشانی کشاده

تواند قدرت او خانه برباد ... بسان خانهٔ زین کردن آباد

اگر بالفرض فرماید گهر را ... که پا بیرون نه از آب دریا

برون نتوان کشید از آب گوهر ... بدانگونه که از آب تیغ جوهر

شده پیمانهٔ عیشش پر از مل ... هنوز از صد گلش نشگفته یک گل

اگر گردد بجشن و نغمه مائل ... کند تا نقش غم از دهر زائل

ز طاق ابروی خوبان سرمست ... برد و ساز مطرب پل توان بست

ببزم او که وقف انبساطست ... مقام نغمه و جای نشاطست

زند از بهر عیشش جاودانه ... بزلف نغمه موسیقار شانه

چنان شد نشه بخشش راحت وی ... که کلکم گشت تیر کشتی می

دهد تا نغمه طرح کامرانی ... دهد تا نشئه رنگ شادمانی

لباس سروری بر دوش او باد ... عروس بخت در آغوش او باد

آمدن نواب از اکبرآباد و رفتن به بنگاله

چو نواب سخندان خرد ور ... بحکم بادشاه هفت کشور

بفال فرخ و فر خداداد ... برون آمد ز شهر اکبرآباد

بدولت سوی بنگاله روان شد ... رفیق و همرهش بخت جوان شد

رهی هم بود چون فرمانبر او ... پی خدمت کمینه چاکر او

چو دولت در رکابش شد شتابان ... سبک مانند آب اندر بیابان

شدم القصه با صد شادکامی ... بقطع ره هلاک تیزگامی

سوی بنگاله طبعم کرده آهنگ ... رساند تا دماغم نشئه از بنگ

شدم سرگرم در طی مراحل ... بسان ماه در سیر منازل

تمامی ره نوردیدم بتعجیل ... بچشم خویشتن دیدم میل در میل
بپتنه چون رسیدم با دل شاد ... بهوای گشتیم اندر سر افتاد
مرا همچو آب گنگ چون ره ... کمر بستم که گردم مسند او

در تعریف دریای گنگ

چو گنگ آبستن صد بحر قلزم ... فلک چون قطرهٔ آبی درو گم
کسی را ساحل او نیست معلوم ... کنارش چون میان دوست معدوم
بفکر آشنایان او فتاده ... بحرف آشنا لب برگشاده
کسی نام پل آنجا کم شنیده ... که آبش جز پل ماهی ندیده
کشیده موج تیغ کینه خواهی ... لب دریا هم از دندان ماهی
بنوعی موج آبش خط نگارست ... که ماهی را درمها سکه دارست
گرفته زخمها خواهی نخواهی ... لب دریا هم از دندان ماهی
شده ماهی میان آب روشن ... نهان مانند خنجر بجوشن
بود آئین او اندیشه کاهی ... درو مارست افزونتر ز ماهی
ز آبش مار گردد کاهجوئی ... حبابش مهرهٔ مارست گوئی
بریده مرغ آبی بر تن مار ... حصیر آب با مقراض منقار
سر مردم تا آب از موج سازی ... نموده چون کدوی آب بازی
سپهر مثل آب او با دجست ... حبابش دانهٔ مرغان موجست
چو آبش را ز موجه خط سیاست ... حبابش مهرهٔ کاری باد پیماست
چه پست از باد اگر چشم حبابش ... [illegible]
حبابش باد پیما چشم زنقار ... [illegible]
زند تا نفس بیرون می آبش ... گره گر دست بشت خود حبابش
زند آبش ز تشنه می قطره موج ... حبابش بیضهٔ مرغابی موج
تواند ... آب او افسانه باد ... حساب او ... پیمانه باد

نگاهم از حبابش گنبدی دید — دران گنبد صدای آب پیچید

بگیتی هیچکس از اهل ابصار — ندیده گنبدی زینسان هوادار

نشد تا باز کار آب نگشاد — حباب او که شد قفل در باد

چو من در ثنای بحر سفتم — سخن جز از لب دریا نگفتم

زدم هر صفحه همچون آب یکسر — ز بهر وصف بحر از موج مسطر

رسیدم چون بآن دریای مواج — بکشتی سیر آبم کرد محتاج

خیال کشتیم جا کرد در دل — گرفتم بر کنار بحر منزل

حریفان بر لب دریا استاده — همه را میل کشتی همچو باده

مرا هم بود چون آهنگ کشتی — بچنگ آوردم آخر چنگ کشتی

طپید از شوق بحرم دل بسینه — گرفتم چون سخن جا در سفینه

چو ماهی ره بسوی آب بردم — همین بودست گوئی آب خوردم

چنان از آب کردم فیض یابی — که مرغ روح من شد مرغ آبی

شده عمری که مانند حبابم — بچشم اندر نیاید غیر آبم

حدیث آشنا جا کرد در گوش — شده معنی بیگانه فراموش

مرا کاندیشه بحر طویل ست — درازی ره دریا دلیل ست

تن ما گشته با آب آنچنان جفت — که ما را مردم آبی توان گفت

کنم از آب هر دم بهره یابی — بود در طالع ما برج آبی

خیالاتم برون رفته از سر — باب خشک خرسندم چو گوهر

ز دریا زان دلم بر خویش پیچید — که از سوهان موجم دل خراشید

شدم زانسان ز بحر آب در جوش — که بحر نظم را کردم فراموش

ز بس گز رود آبم اشک ریزان — ز رود و ساز شد طبعم گریزان

مرا مشکل بود جنبیدن از جا — بکشتی تخته بندم کرد دریا

بیان سیر کشتی

نه کشتی بل کمان دلنشینی — بهر گوشه درو چله گزینی
ندانم تیر او چون میکند کار — که فی پیکانش کس دیده نه سوفار
کمانش گفتم و الحق همانست — سیه ملاح او زاغ کمانست
اگر سهراب باشد ور بهمن — نیارد این کمان تنها کشیدن
نه انگشت از کمانها این کمان — ولی هرگز نشد شایسته زه
کرا اندیشه امن و امان هست — که طوفان چاشنی این کمانست
بود چنگ کنار آب جانش — ز فیض رودها ساز و نوایش
نگه زین چنگ دریا گشته خوشحال — که کف برکف زند هر دم چو قوال
ازان مانند بچنگ نغمه پرداز — که باشد بادبانش پرده ساز
شبیه او همه از چنگ جویند — ولیکن اهل هندش نای گویند
بود پیر کهن سالیش زیباست — ز شوق آب جانش ناشکیباست
محاسن از قطاسش گشته پیدا — برو هم پیر و هم برناست شیدا
برون آورد ریش دلپسندی — بچندین کوسه دارد ریشخندی
کند با موج بحر آهنگ آشوب — تراشد دست و پای خویش از چوب
بیابد تا سراغ آشنائی — زند هر دم بدریا دست و پائی
گذارش تا سوای آب وفتاده — عنان خود بدست باد داده
دمادم علم دریا کرده تکرار — معلم تخته او شسته صد بار
پرستارش برغم چرخ پیسه — دهد هر لحظه سودای هریسه
نمیدانم چه بیماریش دیدند — که آبش از شکم بیرون کشیدند
بود او در سبک رفتاری آئین — رود ره با هزاران پای چوبین
سبک پایست بار او گرانست — ولی پایش بدست دیگرانست
از آن دریا باو سر کرده آشوب — که دریا را گرفته در ته چوب
بملاحی دو سوی او سپاهان — نشسته چون دو سوی چشم مژگان

سمن عیاره چون عشرت گزینان / شده همزم با کشتی نشینان
بروی آب از جا دو سه کشتی / نشسته را دمیر فتیم بکشتی
شبی القصه ابر تیره برخاست / عجب هنگامهٔ ظلمت بپا راست
شبی تیره ز ابر تیره همدوش / شده دریا سیه کار جفا کوش
چه شب از ظلمتاو آب بیتاب / گرفته زنگ ازو آیینهٔ آب
شب تیره بدریا آنچنان ساخت / که در چشم حبابش سرمه انداخت
هوا از ابر تیره تیره گون بود / چراغ برق گویا دشت ایمن بود
بهر سو ابرها آراسته صف / بحیرت بحر ازان برهم زده کف
بناگه شورشی در بحر افتاد / پریشان گشت زلف موج از باد
ز بس برابر باد آورد جولان / حبابش گوی گشت و موج چوگان
چو باد تند آمد بر سر کار / بهم پیچید دریا را چو طومار
صفای آب او از باد شد کم / بلی تیره شود آیینه از دم
ز جوش باد چون غوغا بر آمد / هزاران ناله از دریا بر آمد
نه کشتی را بدریا باد میزد / که تخته بر سر استاد میزد
گرههای حبابش موج بکشاد / همه دریا ازان ویرشد از باد
چنان آوازهٔ باد است در جوش / که کرده بادبانی پردهٔ گوش
بهم پیچیده باد و آب انسان / که آه و اشک عاشق روز هجران
گشادی گر نظر سوی حبابش / بهم پیچیده بینی آب و بادش
بدریا خاسته تا باد شبگیر / چو گهواره شده کشتی هواگیر
تن کشتی نشینان را به بیداد / ربوده باد همچون کاغذ باد
همه کس در سجود افتاده هر سو / ز موج بحر در محراب شان رو
تن مردم شده با شیخه باد / همه گشته ز جور باد ناشاد
ز جوش باد کشتی جسته از جا / بجوش آمده ابروی دریا

همه کرده چه دریایی چه کشتی | تماشای روش بازی کشتی

شده تا باد از تندی ستمگر | زده از موج دریا دست بر سر

بد انسان موج تندی برگزیده | که از تندیش دریا لب گزیده

چنان دریا شده از موج بیتاب | که پیچیده ست ناف او ز گرداب

هر آنکس را که بر دریا گذر بود | چو چین جامه موجش تا کمر بود

چو گیرد باد بر کشتی وزیدن | بود چشمی در انداز پریدن

ز موج آب کشتی بهره یابست | درین منزل حصیر از موج آبست

فتاده کشتی بادی قرینه | سواد موج دارد این سفینه

نمانده بار سنهایش درستی | شده چون رشته باران ز سستی

بنوعی کرده آهنگ وزیدن | که گویی در هوا خواهد پریدن

بدانگونه ز طوفان دیده آشوب | که موج آب در وی گشته جاروب

نگویم آب دریا کرده طغیان | که باد انگیخته زینگونه طوفان

نگردد کشتیم یاوری گر لطف نواب | فتادی زورق بختم بگرداب

ز جانم موج دریا تاب بردی | بگرداب حبابم آب بردی

چو نواب آبروبخش معانی | گهر پرداز بحر نکته دانی

طراوت سنج معنی سیفخان ست | که کلکم از ثنایش تر زبان ست

بود از زندگانی تا روان شاد | بجوی عمر او آب بقا باد

شکایت چرخ کج رفتار

چه گویم این سپهر پر جفا را | که صید تیر کشتی کرد ما را

بکشتی بس که شد شستم رگ و پی | بخود لرزم چو بینم کشتی می

ز بس گشتم ز اندوه پرور | هراسانم ز کشتی قلندر

خدا داده بچنگ ناخدایم | بموج بحر کرده آشنایم

از آن چون موج با دریا قرینم | که با سکان کشتی همنشینم

بکشتی تا گهم گردون نشاند / چو موجم بر سر دریا دواند
ندانم بر سرم آخر چه آرد / که هم زنده در تابوت دارد
ز جوش موج دریا تنگبارست / دل کشتی نشینان پر غبارست
غبار دل بکشتی تا رسیده / شده چون ابر و سر در کشیده
بنوعی کرده دلها گرد ناکی / گذشته تیر کشتی تیر خاکی
تن مردم ز بس کز آب کاهد / خردمند آبروی خود نخواهد
چنان اجزای تن گردید نمناک / که گوئی نیست اصل آدم از خاک
ندیدم بس که آبم ساخت عاجز / زمینی جز زمین شعر هرگز
از آن بهر زمین حسرت کشیدم / که خاکی جز غبار دل ندیدم
کنون رمال با صد گونه ادراک / نمی‌یابد نشان نقطهٔ خاک
بران چشمی که بینائیش کارست / بیاد خاک بر خط غبارست
بدریا آشنا کشتی نشینان / همین آبست و بس در چشم ایشان
همه تر گشته از احسان دریا / شده غرق عرق از فرق تا پا
بغیر از آبشان هیچ در نظر نیست / اگر باشند تر صحبت عجب نیست

در مذمت پشه گوید

بدریا جور اندیشه کشیدم / که کشتی آنچنان پشه دیدم
بود در خون کشیدن پشه استاد / چرا باشد کسی محتاج فصاد
بگوش خلق از طبع گزنده / نگفته غیر حرف پوست کنده
شبیخون آورد از فتنه سازی / کند هر دم بخون خویش بازی
بخونریزیست دائم نشترش تیز / صدای او بود کلبانگ خونریز
بود آزار خلقش مذهب و کیش / که در حق همه کس میزند نیش
کمر دو چون قلم از پشه افگار / که نیش او بود چون غنچه پا
لب یاقوت از پشه شنا شد / نصیب دست من رنگ حنا شد

زمین چون پشه راز خویش بنهفت · بتن بر داشتم حرفی که او گفت
کسی کو تا مرا زین غم رهاند · ز پشه خون بهای من ستاند

در تعریف بنگاله گوید

رسیدم چون ز فیض لایزالی · به بنگاله پی عشرت سگالی
بهشتی دیدم از گلها نگارین · گلش چون چهرهٔ حوران بهارین
سوادش سرمه سای چشم نرگس · تن گل از نسیمش یافته حس
بهر جا کاندرین کشور رسیدم · بغیر از سنبل و ریحان ندیدم
بنوعی سبز سبزه این دیار است · که شهر سبز از وی شرمسار است
بصحرایش همه جا سبزه رسته · زمین زآب زمرد روی شسته
ز فیض سبزهٔ آن خاک خرم · زمرد گشته مروارید شبنم
توان دید از صفای چشم ادراک · خیال سبزهٔ نارسته از خاک
زمین او سراسر سبزه زار است · بلی آغاز این ملک از بهار است
نه سبزه رسته زین خاک طربناک · که طوطی سر زده از بیضهٔ خاک
زمینی با طراوت بسته پیمان · چمن از شرم او در خط ریحان
ز خاکش دیده بینش کرده تحصیل · بود سرمه غبارش میل در میل
غبارش سرمهٔ بینش فزائی · که خاک اوست کحل روشنائی
ز فیضش هر کجای خار و خاشاک · توان رفتن گل و سبزه ازین خاک
ز نخل تخم کان زمین امید بوس · هزاران گل دمد چون دم طاوس
ز بار گل زمینش گشته عاجز · کسی نام خزان نشنیده هرگز
زمین از بس که کرده گل نگاری · ازین جا رو براگشته بهاری
بهار انگیز خاک فیض بارش · چو غنچه پر ز گل هر شت خاکش
نشاید چون کنم از عیش بلبل · نگشته دامن صحرا ز گل گل
نوا آمیز سبزه بیش از سنگ رسته · گل رنگین بشاخ رنگ رسته

گلش با باد دمسازی گرفته | صبا آیین گلبازی گرفته
زبس گل میکند پرواز بر گل | چه فرق از برگ گل تا بال بلبل
گلش پرورده باد شمالست | زفیض گلشنش دهقان نهالست
زسحر نامیه در بزم گلشن | چراغ گل شده از آب روشن
بنوعی خار اینجا گل دهد بار | که خار گل بود در رشک گل خار
گلش را با صبا پیوند جانی | ولی سوسن بیاران زبانی ست
شنود بر لاله او فتنه سنبل | برد فرمان نافرمان او گل
بگلشن تیز رفتاری صبا داشت | مگر از لاله آتش زیر پا داشت
درو فیض طراوت کم نباشد | گل تصویر بی شبنم نباشد
ازان پیوسته سوسن تر زبانست | که او را حرف شبنم بر زبانست
زبس کز سحر شبنم جسته چاره | فرود آورده از گردون ستاره
زتاثیر بهار از فیض جاوید | زشبنم یافت گوهر خنجر بید
نموده شبنم از نیلوفرش چهر | بود چون آسمان و چشمه مهر
چو شبنم از بن دندان کند کار | چرا افزون نگردد حسن گلزار
هوا را تا نسیم انگیز گردست | ازو هنگامه کشمیر سرد است
مرا وصف نسیم او چو رو داد | نوشتم شعر خود بر کاغذ باد
بصحن گلشنش ابر بهاران | رسن بازی کند دائم زباران
نهال اوست از طبع هوا کوش | بکبر دار الف با ابر همدوش
چو داغ لاله تر گردیده خوش خو | زتاثیر رطوبت دود آتش
چنان با سنگ و آهن فیض شد جفت | که آتش برگ چون گلبرگ بشکفت
سیاهی را درینجا مشکل افتاد | که آبش ابر گشت و باد یا باد
چو اوصاف درختانش کنم سر | زکلکم سر زند چندین مشجر
زشادابی درختش فیض یابست | بدانگونه که شاخش شاخ آبست

ز بس فیض رطوبت گشته گستاخ — رگ ابرست پنداری رگ شاخ
درختان را برومندی شده کار — زبان برگ خوانده اسم یا بار
بگلگشت چمن سرمست باده — چو گل آیند گلرویان پیاده
بهم کرده ز بهر عیش سازی — لب جام و لب جو بوسه بازی
بهر جایی که بینی سبزه زارست — بهارست و بهارست و بهارست
ازان بنگاله خلد جاودانست — که نزهت آفرینش سیف خانست
الهی تا چمن ریحان نگارست — گل سی پاره در دست بهارست
گل اقبال او در آب رو ده — بهار عیش او را رنگ و بو ده
هوائی کین دیار فیض پرور — که می بالد ازو طبع سخنور
همه سال از رطوبت بهره یابست — مگر مهر ماه اینجا ماه آبست
ز تاثیر هوای او قلمزن — نیارد جز گل ریحان نوشتن
بود زانسان رسا فیض هوایش — که گرد سرو جاروب فضایش
ز اعجاز هوا از روی دیوار — دمیده سبزه چون خط از رخ یار
رطوبت در هوایش چون وطن ساخت — هوایش بادزن را آبزن ساخت
هوا نگرفت چندان از تری فال — که مرغان هوا را موج شد بال
هوایش کرد سیرابی چنان سر — که دود شمع گشته سنبل تر
هوا زانسان رطوبت کرده بنیاد — گذشته مرغ آبی کاغذ باد
هوا زانسان ز تری فیض یابست — که نقش مطربان نقش بر آبست
چو کشتی زین سبب چنگ نواگر — بآب افتاده است از نغمه تر
چمن اینجا هوادار سحابست — هوای ابر دائم بر رکابست
بود فیض بهاران جا بجایش — نباشد بی گل ابری هوایش
کسی را گر هوای اوست بی صبر — کند رگ بر بدن کار رگ ابر
قلم وصف هوا چون بر آرد — همه سر کاغذ ابری نگارد

در تعریف زمین بنگاله

چه گویم زان زمین فیض گستر — که آب از شرم خاک او شده تر

زمین الکه بود زانگونه سیراب — که نقش پای گردد چشمه آب

زمین خاکش ز سیرابی ست معمور — ز نزهتگاهها زان خشکی شده دور

زمین او بنوعی گشته نمناک — که مرغ آبی بود از بیضه خاک

تقطر ز خاک نمناکش توان کرد — خمیر شبنم از خاکش توان کرد

زبس دارد رطوبت خاک پاکش — توانی آب افشردن ز خاکش

زمین او بود از بسکه سیراب — کند مردم گیا را مردم آب

زبس گیرد رطوبت از زمین اوج — ز سیرابی شود بار ابر چون موج

زمین او بحدی هست سیراب — که گردد دانه در وی قطره آب

ز سیرابی زمین زانگونه آباد — که گردد موج زن از جنبش باد

در تعریف چشمه کوه

ترا و چشمه از زمین آب — ندیده هیچکس خاکی باین آب

زمین او یکی سبزیست وجه — از آن رو چشمه است آیینه او

ز وصف چشمه اش تر شد زبانم — چکید آب طراوت از بیانم

ز چشمه بسکه گل بیرون تراود — ز شاخ آب هم گل میتوان چید

شده از چشمه او سبزه محبوس — برنگ چشمه پرهای طاوس

شده آب حیات از چشمه اش تر — ز رشک ناله اش نالیده کوثر

بود در کوه جاهای او فراهم — هزاران جوی همچون شانه باهم

سرودش کرده چون رود نواگر — نوای آب کار نغمه تر

بشکر وصف آبش چون فتادم — بکام دل سخن را آب دادم

ز نیلوفر شده آبش فرح یاب — تو گوئی شربت نیلوفرست آب

صبا از پیچ و تاب موجه اش کم — ندارد زلف خوبان این خم و چم

در تعریف سبزه گوید

چنان بر آب سبزه آشکار است — که دریا در حقیقت سبزه زار است
بزیر سبزه بینی آب هر سو — چو زیر خط رخ خوبان دلجو
چنان دریا ز سبزه بهره یاب است — که موج سبزه اش بر روی آب است
کشیده آب سبزه سر بپا جوش — خط سبز است گوئی خط موجش
ز دریا بسکه سبزه بر زده سر — حبابش گشته رشک چرخ اخضر
دمیده سبزه تا از آب دریا — آب خضر نسبت کرده پیدا
بدریا همچو طاوس بهشتی — روان گشته بموج سبزه کشتی
زند تا غوطه در دریا شناور — برون آید ز آب سبزه تر
چو موج آب تیغ خود طراز د — ز سبزه قبضه مینا کار سازد
ز آب از بسکه سبزه برد ریشه — حبابش سبز شد مانند شیشه
چنان دریا ز سبزه فیض اندوز — که بختش سبز و طالع گشته فیروز
از آب بحر تا سبزه بجوشست — تو پنداری که دریا سبز پوشست
ز سبزه در آب جسته جلوه سازی — که سبزان کرده مشق آب بازی
ز دریا بسکه سبزه گشت پیدا — شده آب زمرد آب دریا
شده از آب تا سبزه نمودار — گرفته تیغ موج از سبزه زنگار
ز دریا بسکه آمد سبزه در اوج — چو طوطی سبز شد مرغابی موج
بجدی موج دیدم چون چمن سبز — که چون بادام تر شد چشم من سبز
بفکر سبزه و دریا فتادم — سخن را سبز کرده آب دادم

در تعریف گلها گوید

سخن از وصف گلهایش کنم سر — شود گلدسته بند از تار مسطر
چو اوصاف گل خوش شد کلامم — شود خامه رگ ابر بهارم
میان غنچه او چون نکویان — بهم جمع اند مشتی تازه رویان

لطافت بسکه خارش کرده بنیاد | بچشمش جا بی چون مژگان توان داد
بشاخ او طراوت همنشین است | رگ ابری که نیکو بنید این است
بود محبوب گلشن خانهٔ او | بود سرخاب و شبنم دانهٔ او
صفا و غالیه سائی سر آمد | بهار او بهار عنبر آمد
معطر مغز جان از نکهت او | بود شاخش بسان شاخ خوشبو
بشاخ افروخته چهره بگلشن | بلی آتش شود از چوب روشن
زمین داربست پنداری پر آشوب | که بر قبا می زرین بسته بر چوب
طراوت غنچه او را بچنگ است | درین بند ز متاع آب و رنگ است
بهار آموز دوشش نگین لطیفه | بود مهرش ز شبنم بر صحیفه
نسیم اوراق او را کرده تکرار | گشاده در چمن دیوان عطار
بود فکرش دماغ افروز بلبل | بود فکرش سبق آموز بلبل
نهاده شبنم از طبع صفا فال | بروی صفحه او نقطهٔ خال
نگار تازه روی نو رسیده | بهار او غلام زر خریده
بمهر گوشش آورده صحن گلزار | ز شبنم بشگفته شقه خار
بگلشن پرده از رخ برگشوده | ز شبنم گوهر خود را نموده
نمند از غنچه همچون لب بیابان | فتیله مهر داغ عندلیبان
هوا آراید بهار از عیش محفل | شود برگش دف شبنم جلاجل
ز شبنم از طراوت گشته همسر | زده از تازه روئی خندهٔ تر
ز شبنم صحبتش داده است تاره | عرق فشانده شده بر چهره او
ز بس کرده نازک اندامی ز نازدم | لباس خویشتن سازد ز شبنم

در تعریف لاله گوید

سواد گلشنش حیرانی آرد | ازین معنی که لاله نقطه دارد
بوصف او دلم تا جسته چاره | هزار و داده شعر پاره پاره

گلی کز خاک چمن را مدح خوانست / که همچون نافه مشکش در دهانست
پی شرح چمن گفتن توانش / که از شبنم سیاهی شد روانش
ز شبنم تا طراوت یاب گشته / سواد او به شب مهتاب گشته
دکان سرمه سائی برگشوده / ز بهر چشم نرگس سرمه سوده
سیاهی در درونش ساخته جا / در آغوش شفق شب کرده ماوا
چو نیکو بنگری داغ دل وی / شب مستی بود افتاده در می
اگر ریحان به پهلویش نشیند / ز داغش نقطهٔ آتش ببیند
کند داغش ز عیش روز افزون / چو بهمن روز هولی جامه گلگون
ز داغش کسوت گلگون گرفته / سیه‌بختیست گوئی خون گرفته
شده داغ دل او جلوه آرای / ببرج آتشی کرده زحل جای
درون او ببین داغ سیه تاب / نگر زاغی میان جای سنجاب
شبی انجمن افروز داغست / که داغ او برنگ شب چراغست
سیاه افتاده هر دم آب داغش / چو خال لاله رویان گشته داغش
شود تا کسوت گل عطر پرور / بر آتش داغ او بنهاده عنبر
چنان در عاشقی صادق فتاده / که صبحش پنبه بر داغ داده
چمن گردید روشن از چراغش / سیاهان گشته داغ از رشک داغش
سحاب از رشتهٔ باران بگلزار / هنود داغ او را بسته زنار
نه پرورد داغش فیض صبحگاهی / برای لشکر گلها سپاهی
ز شبنم کرده داغش خویش را گم / برنگ سرمه اندر چشم مردم
ز شبنم کرده داغش فیض خواهی / نهفته آب حیوان در سیاهی
ز داغش تا سیاهی گشته همدم / چو دندان بتان هند شبنم
ز بس اوصاف داغش کرده تکرار / شده تیغ زبانم مورچه‌دار

در تعریف گل صدبرگ گوید

سخن تا از گل صد برگ رانم | کند جوشش معانی صد زبانم
فلک تمثال او را چاره سازد | اگر خورشید را صد پاره سازد
بود رخشنده مهر اختراعی | بدل بنهفته خطهای شعاعی
بسی بی برگهایش کن نظاره | گرفته انجمن صد ماه پاره
چو نقاشان ز بهر نقش و بویی | بود در آستینش خامه مویی
نمیدانم چه صنعتها نموده | ورقهای طلا صدتا نموده
چو پنهانی بزر هست آرزویش | بزر و البته بینی مو بمویش
ندید اندر آستینش صد سوزنش هست | چرا شد جامه اش صد چاک زین دست
چراغی زر ترکیبش جهان ست | که مویش اندرون تن نهان ست
دو رنگی را بموی او امید ست | گرو هیچی سینه هیچی سفید ست
ز دست گلرخان آواره گشته | دلش چون عاشقان صد پاره گشته

در تعریف قلعه گوید

هزاران رنگ صنعت بر گزیده | که گل از کاغذ ابری بریده
چو بینی در نهانش از تأمل | بود از تازگی سر تا قدم گل
ز شاخ او عیان گردیده صد رنگ | برنگ خامهٔ مانی و ارژنگ
بود هر برگش از رنگ نوآیین | بال و پر چو طاوس رنگین
هر یکی آمده بیرون ز پرده | که بند جامه رنگ آمیز کرده
بود پیوسته با ابرش سروکار | ازان قوس قزح سازد نمودار
بود صد نقش رنگ و بو باهم سرشتم | سخن بر کاغذ ابری نوشتم

در تعریف عشق پیچان گوید

کنم از عشق پیچان گفتگو سر | فتم ز لف سخن پیچ دیگر
خیالم را بوصف او پیچ پیچ ست | ازان اندیشه من پیچ پیچ ست
بود با وصل یکی از خاک زوبان | بپیچد زر شکش زلف خوبان

افتاده است بر اشی وصف او

بوصفش نکته سنجیده گفتم | هزاران مصرع پیچیده گفتم
هم اکنون بطبع فیض گستر | بهار گفت وگو رازنگ دیگر
کنم گلهای هندی را ستایش | دهم حسن معانی را نمایش
جداگانه ستایم هر یکی را | بخوبی وانمایم هر یکی را
گلی هندی اگرچه بیشمارست | ولی هر گل که رنگین و بهارست
ثنای او رقم بر صفحه سازم | بوصفش معنی رنگین طرازم
که طبعم را ازین جادو نمائی | بود مقصود بنگاله ستائی

در تعریف چنبیلی گوید

چنان چنبیلی از فیض ست سرشار | که او را نسترن باشد پرستار
طرب بخش ست بوی دلکش او | بود چون خوی خوش بوی خوش او
چمن را غنچهٔ او زیب محفل | خیال طیبش پیوسته در دل
بهم آغوش خوبانست مائل | از و سازند گلرویان حمائل
زدست گلرخان گشته پریشان | بهبنی آمده از دست ایشان

در تعریف گل رای بیل گوید

بنزهت رای بیل اندیش گشته | بخوبی دلنشین خویش گشته
از و آرایش بزم امید ست | ز بوی خوش بهر جا ره سفید ست
که دیده نازنینی از نکوئی | باین کوچک دلی و تازه روئی
دماغم گشت از اندیشه اش تر | ز وصفش مغز کلکم شد معطر

در تعریف گل سیوتی گوید

بوصف سیوتی گشتم چو گویا | چو برگ گل زبانم گشت بویا
بهشتی پیکری گلنازچون حور | فشانده در سر خود جلوهٔ نور
بهارش تازگی کرده حوالت | بر او گل شده سرخ از خجالت
ز دلها زنگ ظلمت بر زدوده | که چندین صبح را یکجا نموده

نسیم او بدلها فیض بخشست | بطاعت شبنم او صبح خیزست
نماید در نظرها چشمه نور | بچشم حق شناسان جبین کافور

در تعریف رای چنبه گوید

برای چنبه رای مدح دارم | برنگ و بوی معنی هست کارم
نگارش در شگفتن رو نهاده | نشان از پنجه خورشید داده
ثنای برگ او چون نقش بستم | هلالی گشت هر انگشت دستم
همانا نسخه جادو گشوده | که چندین شعله بی آتش نموده
رموز صنعت اکسیر جسته | بآب زر زبان خویش شسته
از آن در بوستان گشته توانگر | که هر برگش بود چون کاغذ زر
زرنگ خود چمن را داده تزیین | بود هر برگش چو بال مرغ زرین
زرنگت زر بود هر برگش توانگر | بود شبنم بروچون نقطه زر
بشبنم خویش را چون آشنا ساخت | تو گوئی سبحه از کهربا ساخت

بوصف کیوره

بوصف کیوره اش بخشد سخن ساز | سخن را رنگ سحر و بوی اعجاز
تو پنداری که باهم کرده پیوند | ز بهر رزم سازی سرکشی چند
چه برگ ثنای خود گمارد | زبانها را بهم پیوسته دارد
سخن را تازه روئی از ثنایش | چو اوراق سفینه برگهایش
باتش زان سبب پیوسته کارست | که هر برگش چو ماهی خاردارست
چو فیض آب برگ از وی دماند | بصبح چشمه خورشید ماند
بفیض آب زانسان آشنا شد | که برگش کشتی سحر هوا شد
بغیر از تازه روئی نیست کارش | بود در آستین بوی بهارش
بوی آن جامه اد گشته خوشبو | که می خیزد عبیر از جامه او

در تعریف گل جاهی جوهی

چو جای گل بر عنائی نباشد
چو معشوقان هرجائی نباشد

رسیده خوبی او تا بجائی
که دارد همچو شبنم جبهه سائی

چنان افزوده حسن او بگلشن
که جای یاسمن خواهد گرفتن

بغیر از جوهری و جاهی نداند
که هم جاهی و هم جوهیش خوانند

شده دیده فروز نور بخشان
بآئین ستاره گشته رخشان

بود سرمایهٔ حسنش سر و بن
بدلها میزند زان روی ناخن

بگلشن چون سخن رانند باهم
زبان بلبلان آید فراهم

شده از شوق شادابی چو صبر
زند از برگ نشتر بر رگ ابر

نگویم کز جوانی نا امیدست
ولی مژگانش از پیری سفیدست

باو زان زلف سنبل گشته محتاج
که دارد بر کف خود شانهٔ عاج

ز بس خندد بهنگام بهاران
بود برگش چو دندان نگاران

ز روی عیش طیبت با صبا کرد
ز عشرت خنده دندان نما کرد

مگر چون صبح نورانی جبین ست
گل صبحی که میگویند این ست

هوالیش تازگی بخشش امید ست
همانا صاحب بخت سفید ست

بود برگش بچشم بینش آئین
چو بند جامهٔ خوبان پر از چین

نگهدارند چون در پنبه گوهر
بدانسان شبنم او را بهر در

بدانگونه ید بیضا نموده
که دست از جیب موسی ربوده

در تعریف گل فرنگی

فرنگی گل ز رنگ سست آنچنان گر
که قصر لعل را گردیده کنگر

ز سرخی برگهایش بسته چون طرف
نوشته گو تیا بیتی بشنگرف

بود شاخش یکی مرغ همایون
که گشته چنگلش آلوده خون

ز آب و رنگ اندر چشم مشتاق
بود مژگان خون آلوده عشاق

در تعریف گل عجائب

گلی کان را لقب باشد عجایب ❊ بهار جاودانی راست نایب

شود هر لحظه رنگش بر دگر آب ❊ ازان نامش عجایب کرده ارباب

طراوت بخش بستان امیدست ❊ در آخر سرخ و در اول سفیدست

ضمیرش از تلون گشته آگاه ❊ بگو فهمیده سر صبغة الله

سفیدی را بسرخی داده تزئین ❊ برنگ باده و جام بلورین

بسرخی چون دلیران قد کشیده ❊ گهی غازه کشد گاهی سفیده

زبس کز نشئه سرمست سرخوش ❊ کند گه نور را همرنگ آتش

سفیدی را بسرخی ساز هنباز ❊ بگه صبح آفرینست و شفق ساز

در تعریف گل جهانگیری

جهانگیری گل فردوس تاثیر ❊ گر از اقبال طراوت شد جهانگیر

بشاخ او چو بینی از تامل ❊ نماید در نظر گل بر سر گل

بشاخش کرده گل در صحن بستان ❊ یکی سرخاب گشته بال ایشان

ز شاخ او صبا سازد بگلشن ❊ صد آتش پاره از یک چوب روشن

نشسته زو برگهای سرخ پیدا ❊ هزاران خون گرفته گشته یکجا

همه جسته بهوای سرفرازی ❊ همه کرده بخون خویش بازی

چمن را منتی بنهاده بر جان ❊ که شاخ اوست همچون شاخ مرجان

بخون از گرمی زبس گستاخ گشته ❊ دل خونین او صد شاخ گشته

عشاقش ز شوق روی گلگون ❊ بهر مژگان هزاران قطره خون

نهان کرده بچشم پاک بینان ❊ نگارین پنجهای گل جبینان

برنگ طبع موزون سخن سنجان ❊ نغمه‌های رنگین کرده آغاز

در تعریف گل قدم

قدم آن گل که نسبت با رسولش ❊ خدا داد است از حسن قبولش

صفاتش هیچ محتاج بیان نیست ❊ که برگش را جز الله بر زبان نیست

چو از درد طلب گردیده آگاه   بخون دل نوشته اسم الله
سر و سر کرده اهل قبولیت   ازان رو جزو اسم او رسولیت
دلش میل تقدس کرده پیوست   ز الله و رسولش بهره هست
شده سرمایهٔ نزهت شمیمش   دم روح القدس گشته نسیمش
لب چو گردهای او سخن رانده   چو آلش قدم بوسی رسانده
ازان گاه تماشا دلستان ست   که چون پای نگارین بتان ست

در تعریف گل قدم

گل دیگر قدم نامست اینجا   که فیض خاص و عامست اینجا
چمن از لطف او رشک ارم شد   صبا از فیض او صاحب قدم شد
نمود اربیت از حسن مساعی   ز بهر مهر خطهای شعاعی
نسیم صبح چون با او ستیزد   ز نسخه بر تن او موی خیزد
باد و رشک گل آرد انتسابی   بر آب زر اگر باشد حبابی
بزر تن دادنش گردیده آئین   ازان رو مو بمویش گشته زرین
چو خوبان گزین بازار دارد   که در بر جامهٔ زرتار دارد
ز زرداران بدولت گوی برده   ازان پیوسته زر را گوی کرده

در تعریف گل مشک دانه

گلی کش نام باشد مشک دانه   بود در رنگ همشکل و یگانه
چو خال روی خوبان پریرو   گرفته دانه اش بر مشک آهو
ببوی خوش ز هر دانه مشک   بود چون نیک بی بیخطا مشک
طراوت را مدام آماده باشد   برنگ ساغر پر باده باشد
برنگی گشته از باران نو آئین   که فیل ابر باشد رنگ زرین
صبا عقده کشای مشکل او   بود زرد و سیاهی در دل او
چو آن هندو که گاه شادمانی   لباس خویش سازد زعفرانی

چو تعویذیست کاغذ از بهر تاثیر — بمشک و زعفران سازند تحریر
مگر دارد خیال سر شگفتن — که غنچه میشود بعد از شگفتن
شود غنچه دگر باره بنا کام — بود او را یکی آغاز و انجام

در تعریف گل مهندی

گل مهندی بآیین طراوت — شده پیشتر وین طراوت
دو برگ سرخ او بین آتشین چهر — شفق بین از دو سوی چشمه مهر
تو پنداری ز بهر خوردن آب — نهاده سر بیک چشمه دو سرخاب
دو گلرخ از نشاط و کامرانی — بهم داده پیاله دوستکانی
دو یوسف را نشانده بر سر چاه — عزیزان گشته از انداز آنگاه
بپشت او دو آلی افتاده — دو بند کاغذ رنگین گشاده
ندارد در چمن جز زرگری کار — ازان دارد بیک بوته دو دینار
بچشم نکته اندیش خردور — نمودارست از دلوی دو پیکر

در تعریف گل چنپه

دگر چنپه که سلطانش خطابست — نگارش نور و شب کار آفتابست
بود هر غنچه او در فرقش آب — زشادابی بسان قطره آب
دو چنپه اندرین کشور برآید — که هر یک از طراوت بر سر آید
یکی سلطان و دیگر رای گشته — بخوبی هر دو بزم آرای گشته
یکی گوراست در گلشن لقب رای — ستوده من بطبع معنی آرای
دگر کاین سلطانیش در بیاست — دلم از فکر چشن نا شکیباست

در تعریف گل نیلک

گل نیلک برنگ نیل شاداب — تو پنداری که خورد از رود نیل آب
بود آیین او کار طراوت — نمش نیلست از بار طراوت
دمیده از زمین در سحر نیرنگ — بچرخ نیلگون گردیده همرنگ
چون از سحر و نیرنگ دمیده است انکار

بود فیروزه گون لیکن نظر ور | باصلابتش داند از فیروزه خوشتر
چمن از آب رنگ اوست بی بهر | که گشته نیلگون همچون گل ابر
نباشد نسبت نیلوفرش تاب | که نیلوفر همی باشد باین آب
بود آگاهی از مرگ خزانش | لباس نیلگون در بر از آنش
بشاخ آن گل نزاکت کرده تحصیل | چو خوبان بر ساعد نقش از نیل
بود چون صوفیان جامه کبود پوش | ضمیر فیض ازان گشته به جوش

در تعریف گل گلبچن

گلبچن از نسخه دلکش نوشته | هزاران نقطه آتش نوشته
بود در برگش از سرخی نشانها | چو مصحفهای رنگین بر زبانها
نقاط سرخش از برگ آشکاره | برنگ شعله میان چندین شراره
هلاک بند بندش فیض بخشان | بسخن چون هر بند او گردیده افشان
نشانیده همچو استادی هنرور | هزاران دانه یاقوت در زر
بعشق خویشتن گشته گرفتار | دویده اشکها خونینش بر رخسار

در تعریف گل بندلی

برنگش بندلی مانند زرگر | بهم افروخته چندین جوی زر
زر از فیض بهارش دست داده | تو گوئی پنجه زرین گشاده
بهر برگش ز زر پیداست تاثیر | برنگ پنجه ارباب اکسیر
بدست آورده زر از تازه رویی | بانگشتان طلا حل کرده گوئی
بباغ آن نثار خویش پرداخت | ازان چندین قفل از طلا ساخت

در تعریف گل فرنگی نیزه

فرنگی نیزه اش از تازه رنگی | کشیده خط چو خوبان فرنگی
ز بس گشته صفایاب طراوت | بود یک نیزه اش آب طراوت
بهمین نیزه دارد سرفرازی | کسی چون افکند نیزه بازی

از آن از فخر سر براوج سوده ۔ که از یک نیزه صد بیرق نموده

در تعریف گل دوپهری

گلی کانرا لقب باشد دوپهری ۔ شگفته طبع او از فیض سپهری
بوقت نیمروز آتش فروزست ۔ همانا پادشاه نیمروزست
نسیم گل مدامش مست دارد ۔ عقیقی ساغر اندر دست دارد

در تعریف گل لیلی و مجنون

گل لیلی و مجنون گشته گلگون ۔ چو روی لیلی و چون چشم مجنون
بنکی کرده در اوراق دستان ۔ که نوعی لیلی و مجنون شد گلستان

در تعریف بقیهٔ گلها گوید

سخن را چون درازی نیست زیبا ۔ دلم از گل ستائی شد شکیبا
بکردم مدحت گلهای دیگر ۔ ولیکن با خیال فیض پرور
نوشتم نام شان از شادکامی ۔ که هستند آن همه گلهای نامی
گل نا کیسر از رنگ و از بو ۔ دهد آرایش نکشنا گو
گل کوزه ز فیض تازه روئی ۔ بکف شد آب گل کم دست گوئی
گل گنبد چو وصفش را سرایم ۔ بسحر نطق گوشش را گشایم
گل دیگر که نامش کند راج ست ۔ زبویش بوی نسرین بیرواج ست
گلی کو یافت نسبت با قرنفل ۔ غلام او بود ریحان و سنبل
گل مخمل بدامان خوش قماش ست ۔ که دل را از صفائیش انتعاش ست
گل دیگر که نسبت با حبش یافت ۔ بچشم مردمان جا سرمه وش یافت
گل چینی اگر از شاخ چینی ۔ شود تر دست از فیض آفرینی
شگوفه لحظه در وصف گل کند ۔ زبان کند هم بسحر سخن تند
سپس گویا گهی در پوست دارد ۔ پیاپی راز گلها دوست دارد
سهاگن تازه رو باشد همیشه ۔ که او با تازه روئی هست پیشه

در تعریف درخت ناریل

بلطف میوه‌های این بهارم | بذوق معنی افتاده دست کارم
درخت ناریلش سرفرازست | بسان قد خوبان جلوه سازست
عروس دلفریب عشوه انگیز | که پستانش بود از شیر لبریز
باهل ذوق دارد عهد دیرین | بود در حلقهٔ او جان شیرین
بلطفی داشته بخت جوانش | که بوی شیر آید از دهانش
بلندش بار او خاطر پرست | تو پنداری حباب جوی شیرست
زبان من شده چهره بر دعایش | سخن پر مغز گشته از ستایش
شده بار است چو بین رو بمیدان | ز بار و برگ سازد گوی و چوگان
شکست آنکه بار از شاخ او خورد | تو پنداری که گو را از میان برد
بشوخی در چمن بازیچه سازست | پی بازیچه دائم حقه بازست
بهیئت کرده کامل در نگارش | ازان دائم گره سازیست کارش
بخشن پوشی ریاضت کرده آغاز | بکمر اره گردیده دلش باز
بود کافی پی کشف این نشانش | که باشد فیض بخش آب دهانش
ز دلگرمی شده زانگونه بیتاب | که از جوش درون گشته دلش آب
نباشد شیوه‌اش جز فیض کوشی | شعار او بود پشمینه پوشی
ز وصفش شد زبانم چاشنی یاب | دهانم چون دهانش گشت پر آب

در تعریف نیشکر

بوصف نیشکر تا گرم باشم | قلم را هم ز نیشکر تراشم
چه نیشکر جوان قد کشیده | سراپا از حلاوت آفریده
قصب پوشی بود شیرین و زیبا | دل اهل هوس را ناشکیبا
ز شیرینی بود همشیرهٔ قند | بود دائم بشکر خویش و پیوند
ز شیرین کاریش دل ناشکیبست | بخوبی بند بندش دلفریبست

بود چون با شکر همخوابه و جفت — قدش را قامت شیران توان گفت
کشید بالای او را هر که در بر — ز بالایش تواند خورد شکر
ز گرمی طبع او آید چو در تاب — شکر آبی فتد در شکر و آب
چه پیوسته شکر با بست کارست — بانگشت شکر باشد شمارست
زبان سازم بوصف او چه سیراب — شکر از شرم گفتارم شود آب
از آن بندد بخود صفت حلاوت — که دارد در گره نقد حلاوت
بود دایم بسم نوش خندان — همه باشد حریف آب دندان
ز شیرینی شکر آمیز گشته — بود دندان خلق تیز گشته
به بندانش بود دایم سر و کار — جهانش از بن دندان برد کار
تبان چون لعل خندان میگشاید — که بهایش بدندان میگشاید
نخجیده ست بالش هر که از پاکی — قصب داری کره بند شکر پایی
رسیده گشته با تیغ کشند شش — شکر رنگ اند باهم بند بندش
سرخرش نه از باد است جنبان — که طوطی بر شکر شد بال افشان
حلاوت با مزاجش سازگارست — چو طفلان ره شکر هر نی سوارست
بود هر چند او چون بند ترکیب — عجب ترکیب بندی داده ترتیب
به بندش نهان مضمون قندست — کجا با این فر ترکیب بندست
بود از تازگی شیرین و سیراب — توان در سایه اش کردن شکر خواب
حلاوت را ز فیضش زینت والا — بود آب شکر رنگین بنده بالا
شکر در نی فشانده آشیانه — اگر پایش نباید در میانه
شکر در بند بندش جای دارد — شکر را این عصا قند پایی دارد
بلذت چاشنی بخش حیات ست — سر انگشتش شاخ نباتست
شد آن نوشش بپرورد نو آیین — بدلها فکر گشت و کار شیرین
ز فیضش روح را در تن نبات ست — مگر فواره آب حیاتست

به دو بارش شکر زان کرده تکرار | زبان در وصف او لفظ شکربار

زبان را چون ثنایش گشت آیین | سخن شد نازک و سیراب و شیرین

زبانم طرح اوصافش فگنده | سخن شیرین بگفت و پوست کنده

ز اوصافش شکر گفتار گشتم | شدم تر دست و شیرین کار گشتم

به وصفش انچه دل انچه است گفتم | سخن یکسر بلند و راست گفتم

در تعریف درخت انبه

درخت انبه گشته نوش پیوند | نموده صد هزاران قالب قند

ثمرها کرده شیرین ادایان | موافق با مذاق آشنایان

بلی جا کرده نش چون هست پیشه | دواند در دل خود سبز ریشه

لبالب کرده مشت غنچه نیشک | ز حلوای تر و حلوای پتیسک

باینهن حلاوت گشته خرسند | بمشت خود شکسته کاسه قند

ندارد خبر شکر گفتاری آیین | ولی در پوست گوید حرف شیرین

ز شیرینی نگاه لاف لافد | ز نا پخته بیش شیرین بافد

چکد از شیره او آب حیوان | جز این میوه نباشد میوه جان

بصورت شیره اش آب حیاتست | بمعنی دانه اش حب نباتست

زهی وصفش ریشه کلک هنر بین | بسان ریشه او گشت شیرین

در تعریف کیله

چو وصف کیله را طبعم کند سر | زبان خامه گردد نوش پرور

بود دانه او طبع لذت آمود | نهان در آستین حلوای بیدود

ثمر عزت از آن بر چرخ سوده | که چندین ماه نوش پا نموده

شگفته رویش از فیض طراوت | خمیده پشتش از بار حلاوت

شده او را شکر آمیزی آیین | بوصف او زبانها گشته شیرین

بشیرینی زبانش بسته عهدست | تو گویی موجه سیلاب شهدست

شنیدم اهل سخن زو داستانها	ز شیرین کاری افتد بر زبانها
دلم ز اندیشهٔ وصفش چو بشکفت	به نرمی و بشیرینی سخن گفت

در تعریف اَنَنَاس

بود چون آدم شیرین اَنَنَاس	که دارد لذت اندیشه را پاس
چو خوبان شش بود ز آن ناز در سر	که دارد جامهٔ گلدوز در بر
بود نقش خسروان مشتاق دیرین	بلی می آید از وی بوی شیرین
ز شوخی گشته باخو و کینه اندیش	کشیده تیغها از بهر خویش
نباشد جز طرب کار و فن او	سخن و بالیده هر جزو از تن او
چو چون داده بیک سیمای بازار	شده جمله تن او آبله دار
اگر چه جز خموشی نیستش فن	ولی گویا است از وی آدم من
رخش سرخ و سرش سبزست در باب	که چون جمع آمده طوطی و سرخاب
گهی گه نشته به وصفش شگفتم	هزاران حرف سرخ و سبز گفتم
بصورت راست چون خرگاه آنست	که در رنگ طراوت بیمثالست
بود شاهنشه زرین قبائے	ببر سبزی جاوید آشنائے
قبای لعل باشد در بر او	بود تاج زمرد بر سر او
بود آئین و رسمش یکه تازی	بسر دارد هوای تیغ بازی
خیال بود لی مردانه دارد	ولیکن تیغ او دندانه دارد
بارباب صفا همدوش گشته	چو درویشان مرقع پوش گشته
بهم پاخود نشستن گرد بیده غره	بسر دارد خیال دکه اره
دلش باسخت جانی گشته خوگر	از آن دارد هزاران اره بر سر

در تعریف کونله

بود وصف کونله فکرم شتابان	که بوده گوی از خورشید تابان
نویسم چون ثنای او بنامه	خط خورشید گردد خط خامه

درخت او نگر کز فیض جاوید — کمر بسته پی تسخیر خورشید

بشاخ آن میوهٔ خورشید پرتو — چو گوی زر بود در دست خسرو

دلش محروم از فیض ازل نیست — بجز سی پاره اش اندر بغل نیست

طراوت آشکارا از جبینش — بیک پرده هزاران نازنینش

بود چون پاک طبع معنی انگیز — دل او از زبانها گشته لبریز

نمک آور انشان سحر در مشت — که در یک مشت بنهفته صد انگشت

همین یک نکته بس در مدحت او — که خوش رنگ است خوش طعم است خوشبو

زبان گلچین شد از لطف و عطایش — سخن رنگین شد از فیض ثنایش

در تعریف بهل

بهل را در صفاکاری بدل نیست — بوصفش هرچه گویم بی محل نیست

سخن تا رانده ام از ترشی او — ترش گردست بیت نظم ابرو

نباشد جز نشاطش در تصور — که دارد از ترش رویان دل پر

بود دلبری ز جام حسن سرمست — ولی صد بچه او را در شکم هست

بجز وی دیده هیچ آفریده — بگیتی بکر آبستن ندیده

ز رنگ زرد در چشم خرد ور — نماید صورتا و حقهٔ زر

بود سر کردهٔ زرین قبایان — هلاک لطف او فیض آشنایان

دل او با قناعت کرده پیوند — ز آب و دانهٔ خود گشته خرسند

بود دامانش یکی از پای بوستان — بسر می همچو پستان عروسان

در صفت کتهل

کتهل را میتوانم وصف کردن — اگر توفیق گردد یاور من

بود از آسمان جسمش مثالی — ولیکن آسمانی پر هلالی

بگیتی دیده هیچ آفریده — بدنیا گنبدی بی در ندیده

بود رندی که خفته صبح تا شام — در آغوشش هزاران نازک اندام

صورت او خفته بنماید و باعتبار تخمها نازک اندام در آغوش دارد

اگر کسی چون افتد اندر طرز آزرم | که روی سخت دارد با دل نرم
تقاضا جنبش سوهان آفریده | چنین حلوای سوهان کس ندیده
بگو گیهم چون بود ترکیب اعضاش | ز شیرینی بهم چسپیده اجزاش
بود لشکرکش اقبال بر در | که خفتان زره کرده در بر
کشیده لشکری از خویش بیرون | خدنگ از شمار لشکر افزون
ز شده پوششی با این سپر است که | که از بهرام چوبین سر کشیده
هزاران ماهی افتاده به آتش | از آن دل دام او را کرده تا بش
بشکل هیئت والا افتاده | اساس گنبد مینا فتاده
بسبزی طراوت آفرین است | سر سبزی که میگویند این است

در تعریف پهالسه

درخت پهالسه با این صبحگاهان | بسبک حباب انجمن کرده سیاهان
شبیهش بو بانوی هندوستان است | از آن خال عروس بوستان است
زعل رنگ سعادت برج و زهره | بود شاخش چو بار او چو چهره
بصورت گرچه باشد تیره اختر | بود از روی معنی آسمان فر
بنام خدا اهل نفس یاد | بسکان دانه تسبیح زهاد
سیه چرده نگار دلفریب است | که از روی طبع مردم ناشکیب است
بکف دارد ظریفان سر و بر | بدست آورده شاخش گوی عنبر
فریبد تا دل ترسا و زنار | بود همچون سر پستان شاهد
بود عیش آفرین بهر بیان | عروس باغ را گوی گریبان
ز تاب مهر گشته آتشین چهر | بود گوی حباب چشمه مهر
بصورت هندوی آتش پرستی | بمعنی از شراب فیض مستی
ز فیض طبع موزون ناشکیباست | ز بهر انتخاب این نقطه زیباست

در تعریف کمرکهه

گل گمرکھ به رنگ عاشقانه ⁂ شده از فیض یکرنگی یگانه
بحدی بر به یاصفت گشته شیدا ⁂ که رگها از تن او گشته پیدا
اگرچه پست بود در وصف خودسر ⁂ سر آن بوستان را افسر زر
کند بر خویش از مشکل پسندی ⁂ ز بیم سبک مذاقان کوچه بندی
مذاق عیش جسته جابجایش ⁂ حلاوت کرده سیر کوچهایش
ز پستی و بلندی بهره مند است ⁂ سخن در وصف او پست و بلند است

در تعریف بهر پاپوری

ز بهر پاپوری کردم سخن سر ⁂ شدم همساز اهل ذوق دیگر
نشینش تازه گردد روی امید ⁂ بود در بوستان سرسبز جاوید
چو سیران گشته دل ناشکیبا ⁂ روش زو بیش از پابست زیبا
حریفان اشتیاقش میرسانند ⁂ ولی مستان مذاقش میرسانند
مذاق عیش از وی کامیاب است ⁂ که مستان را اگرچه بهر شراب است
کجا یابد سیاست در مذاقی ⁂ مزه با این مزه صاحب مذاقی
بود طبعش مدام از ذوق تاکش ⁂ از آن می خوش که آید وقت صبوحش

در تعریف میوه‌ها

هزاران میوه دیگر در بهار است ⁂ که هر یک کام بخش بهره‌ور است
بود هر یک اگر گردم سخن ساز ⁂ ملال آرد به طبع نکته پرداز
ولیکن نام بعضی می شمارم ⁂ به صفحه چند حرفی می نگارم
چنان از ذوق البرنست کیالو ⁂ که دل بیخود شود از لذت او
نکرد انجیر را در باغ کس ⁂ ولی پا آبله از رشک گوهست
همی برده خیار از غیره دست ⁂ سخن را داده از وصفش مزه دست

در صفت برشکال

سخن را خواهم از طبع صفایی ⁂ به وصف برشکال اکنون هم آب

هوای ابر اینجا ماه و سال ست ولی شش ماه خاص برشکال ست
شکار آب پرواز سحابش بود در رشته هوای کار آبش
ز فیض ابر سرخوش میگساران هوا زنار بندد از تار باران
کند قوس قزح باران سکالی چنین باشد کمان برشکالی
ز عکس ابر آن بر تندی گشته بهیم شده هر قطره اش تخم گل ابر
سحب شیده بگلشن ابر را نه جای بر آورده ز باران رشته در پای
ز فیض ابر گلشن کامیاب ست صدای رعد چون بانگ رباب ست
فروغ برق بین در ابر سیراب بعینه همچو عکس لاله در آب
درون ابر گشته پرتو افگن چراغ برق کز آب ست روشن
زمین دریا هوا یکسر سحاب ست چو بینی زیر و بالا جمله آب ست
گرفته آب هر سو آشیانش که کرده آب بازی ساکنانش
زمین سیلاب بسته جا و دانه چو مرغابی درختان آشیانه
روان گردد ز فیض لا ابالی همه در عالم سحابی و زلالی
همه جا کرده بر کشتی به تمکین همه گشته سوار اسپ چوبین
بجز کشتی که با آبش بود کار که دیده اسپ چوبین آب رفتار
عجب نبود اگر خلقی بمیرد که یکسر مردمان را آب گیرد
هر آنچه از سیل آبش می شنیدم حباب آب بچشم خویش دیدم

در تعریف باد

مرا اندیشه باد بس چو ره داد ازین اندیشه بادم در سر افتاد
ستایی باد او را شرح دادم بفکر باد پیمایی فتادم
دلم نقش ثنای باد چون بست بجز بادم نیامد هیچ در دست
زمین از جنبش لرزد از چنین باد فلک هم بس بود چون شیشه زین باد
بر آن گنجی که اینجا کس نهادش بود چون گنج باد آورده بادش

زمین هر گه بدست باد افتاد | روان شد چون زمین شعر بر باد
مناره‌ی گر فشرده بر زمین پای | برد چون گردبادش باد از جای
برنگی باد تیزی کرده آغاز | که گلشن کرده خوی رنگ پرواز
در او دیدم درخت از جنبش باد | که گه کج گشت و گاهی راست افتاد
زباد احوال شاخش مختلف بود | از آن گه همزه و گاهی الف بود
زمین بر آسمان تا رفته از باد | زننگ خاکساری گشته آزاد
شنو دگر کوه ازین باد بنکن | کند پرواز چون سنگ فلاخن
سلیمان را بفرمان نیست این باد | زبیمش خلق از آن هستند ناشاد
شنیدستم ز پیر راست گفتار | خردمند درون آگاه هشیار
که وقتی اندرین کشور ازین پیش | چنان برخاست باد صدمت اندیش
که یک فرسخ زمین از تندی باد | زیک ده در ده دیگر بیفتاد
ازین رو والیان آن دو ده را | سعادت پیشگان فیض ده را
برای آن زمین در گشت کاری | نزاعی بود با هم روزگاری
چنان گفتم سخن زافسانهٔ باد | که گوش خلق شد پیمانهٔ باد

در تعریف آتش بنگاله

درین کشور تماشائیست دلکش | چراغان کرده در هر سوی آتش
رسد چون موسم طغیان آتش | بجوش آید بهم طوفان آتش
چنان هنگامهٔ آتش شود گرم | که خود را آب پنهان سازد از شرم
از آتش بسکه گرد آب نابود | بچشم کس نیاید آب از دود
ره آب آنچنان آتش کند طی | که گردد آب آتشناک چون می
شرار از جوش آتش کآب دریا | چو آب تیغ ماند خشک بر جا
شود هر دم ز تندی شعله سرکش | هوا گلنارگون گردد ز آتش
نه بینی با نگاران دل افروز | بجز حسن برشته یا گلوسوز

بیاید آتش رنگ گلشن یاد هر دم | بآتشبازی آید یاد هر دم
چنین آتش بباغ ار برفروزد | نهال گل بسان شمع سوزد
اگر در باغ زانسان شعله بازی | که شاخ از نار گردد شاخ آبی
شود هر برگ گل آتش روشن تیز | چو آتش برگ گردد شعله انگیز
بگل آتش چنان همخانه گردد | که برگ گل چو پروانه گردد
بگل از بسکه آتش گشته جمعیت | رگ گل شعله و چون تار شمعست
چنین نه شاخ گل گشته مشوش | که شاخ آب طلسم بگرفته آتش
کسانی کین دیار آمد وطن شان | چو شمع آتش بود خوردیدن شان

در ذکر طوفان بنگاله

عجب ملکیست بنگاله که از وی | دل دانا بحیرت می برد پی
از آن این ملک آشوب آفرینست | که باد او چنان آتش جبینست
شنیدی ماجرای آب او تیز | که تیغ موج هر دم میکند تیز
بود بیرون ز فهم هر طوفان | درینجا جا و دانه این سه طوفان
چه خوش گفت آن گهرسنج معانی | سزاوار خطاب سیف خانی
که این ملک از سه عنصر گشته آباد | نه بینی غیر آب و آتش و باد
چنین خاکست کاینجا نا پدیدست | زمین در خواب کس هرگز ندیدست

در بیان آب و هوای بنگاله

درین کشور که خاکش خانه آبست | هوا هر ساعتی در انقلابست
هوایش گه چنان گه شعله تابست | گهی ابرست و گاهی آفتابست
هوایش را مگر [illegible] ره دارد | از آن سردی و گرمی باهم آرد
کسی کو از هوایش گشته بیتاب | چو شمع آید بپای او فرود آب
درینجا سیلاق هر دم از سترگی | چو ساق عرش گردد از بزرگی
بزرگی آنچنان دریانی دارد | که پا از فیل هرگز کم نیارد

بود در سر بزرگی در همه جا … بزرگی هست از اینجا جمله در پا

کسانی کاندرین کشور نشستند … همه دلخسته از بیداد دادند

همه را آید از خاریدن داد … چو موسیقار انگشتان بفریاد

در صفت مور گوید

نگویم مور اینجا خال خال است … که بیرون از حد وهم و خیال است

ز موران بر زمینش صف کشیده … که از روی زمین خط بر دمیده

بر این خاک موران را پناه است … همانا باشد این زمین کان سیاه است

ز مور هست بر خاکش سیه فام … بر او سلک شبه بگسسته ایام

تو پنداری زمین از مور خیزی … ز مهر فال کرده نقطه ریزی

زمین این دیار از دور کیهان … همه ریحان موران تخم ریحان

فرو بگرفته مور بد نهادش … همه مورست پنداری سوادش

نمانده ساده اینجا هیچ دلبر … که مور آرد بگردش گرد شکر

بهر سو مورها یکیک بهم جمع … بسان نقطهای شک بهم جمع

ز بد انسان که بر روی مور چه جوش … شکر در مرگ خود گرد و سیه پوش

بغیر از مورکش باشد ستمگار … که دیده ناتوانی را ستمگار

بود آزار مردم دل پسندش … نیازرد برو کس جان گزندش

سیاهی خلق هر دم جا بی کرده … همه را سلسله در پای کرده

بهر دم هر نفس ناکام چیپند … بسان موی بر اندام چیپند

درین کشور اگر آبست و گر خاک … بر او آرام گیرد مور بیباک

بود بر خاک همچون خط فتنه … بود بر آب چون بر تیغ جوهر

ز دست ظلم مور سست پایان … نرسته هیچکس الا سلیمان

ز موران گشته طبع با پریشان … کنارا میگزد اندازه ایشان

کشند از کینه با مردم دل افتاد جنگ … که روزی اینچنین موران سیه یاد

ز مور از بس برنج بی قیاسم ❊ ز خال روی خوبان می هراسم
چو طاؤسی به بینم سر کشم شور ❊ که نام اوست در هندی زبان مور
بتان را چون میان مانند مور است ❊ دلم از صحبت ایشان نفور است
زبس کز مور سر کردم فسانه ❊ گرفت آئینهٔ دل موریانه
به بنگاله هجوم مور ازان است ❊ که گفتارم در و شکر فشان است

در صفت پالکی گوید

درین کشور که آباد است معمور ❊ خرابی از سواد او بود دور
که و مه راز فرخ بختیاری ❊ بغیر از پالکی نبود سواری
بوصف پالکی از نکته دانی ❊ سخن را میدهد طبعم روانی
در و بنگر بچشم فکر یعنی ❊ یکی بینی روان باشد بمعنی
عجب بیتی ست کرده طرح ابداع ❊ که دارد چون رباعی چار مصراع
بود زیبا گلستان بهارین ❊ بخشکی زورق باشد نگارین
کجی چوب او برجاست گفتم ❊ سخن اگر کج نشستم راست گفتم
همایونش منزلی زیر هلال است ❊ که با نیک اختران شکل اتصالست
بود چون زیر ابرو خانهٔ چشم ❊ نگه از شوق او بیگانهٔ چشم
بحمالان او از فیض کوشی ❊ مبارک آمده خانه بدوشی
ندیده کس بزیر چرخ اطلس ❊ چنین خانه که باشد جای یکس
بسان آسمان هنگام رفتار ❊ بود با چار ارکانش سروکار

بوصف فیل

بوصف فیل طبعم سکندر زور ❊ که فیل اینجا بود افزون تر از مور
کنم چون نیت وصفش ز تنزیل ❊ برون آید بفالم سورهٔ فیل
ز بهر آنکه وصف فیل گویم ❊ مدد از زنده فیل جام جویم
بوصف او نهم از طبع والا ❊ معانی بر سر هم فیل بالا

کنم هر دم بطرزی دلپسندی | بشطرنج معانی فیلبندی

عجب گردن فرازی سربلندست | که گوش او سپر بینی کمندست

چنان از پی دلی آماده جنگ | که روئین تن شده از پهلویش تنگ

چو بندد عزم جنگ از خشمگینی | عدو از دست او آید به بینی

نباشد غیر خونریزی شعارش | سیه مستی بود پیوسته کارش

کند هر لحظه از مستی غریوی | بخونریزی بود دیوانه دیوی

رمد از سایه او عقل پریرو | که باشد سایه اش چون سایه دیو

بود رنگش سیه چون تنگ سرمه | هماناهست کوهی سنگ سرمه

بآئینه از آن رو ور دهد تن | که خاکستر کند آئینه روشن

ز فیض قوت و نیرو و توانا | بود ترکیب او در چشم دانا

ز آئین خانه تعمیر کرده | قضا آن خانه را از زنجیر کرده

پی رفع عدا اگر رستم صفاتند | همه در عرصه از وی فیل مانند

چو در هیجا بآئینه دهد تن | تو پنداری بود کوهی ز آهن

بنه کی با پی دوش چار پایند | که گوئی چار دیوار چار پایند

ز گرمی درونش ممتحن بین | دو دو از گوشهایش بادزن بین

بلیش جوشد چه صاحب وجد گرمی | ز دل گرمی بپیچ آید ز چرخی

چو کار خاک از وی گشته بالا | سرا اید شد ز فیض بخت والا

بهوشش هوشیاران گشته مفتون | بسر هوشش چو اندر خم فلاطون

سیاهی خوش خرامی پر عتابی | که نبود شوخی او را حسابی

دلش از لذت میلست آگاه | بلفظ میل گردد مایل راه

سر و دندانش تا دیدن فسوسست | منار از عاج و گنبد ز آبنوسست

بخوبی حلقه دندان او طاق | چو خوبان را بود خلخال در ساق

بود تیره شبی ظلمت پسندان | عمود صبح بنموده ز دندان

ز دندانش جهان لرزان چو بیدست / ز دندان سست بل چون بید سست
نگردد کس بجز دندان خویشش / سفیدا از بیم خونخواری به پیشش
بود سر حلقهٔ اقبال لندان / همه او را حریفان بی دندان
هزاران صف بهنگام پیکار / که ترسم از بن دندان کند کار
ز خرطومش بجز انیم کار است / که هم مارست و هم سوراخ مار است
ز خرطومش بر اوج سر رسیده / ز رود نیل موجی سر کشیده
چو از جنس طوم چوگان باز گردد / سر دشمن بگوی انباز گردد
به پیچش گرده خرطومش پیچ است / ره این کوچه دائم پر ز پیچ است
از آن جنس طومها گشته بی رگ / یکی از کوچه گردانش بود مرگ
ز خرطومست طومارا نیست گویا / اگر گه میچپد گه میکشد وا
چه پیچیدست اینکه خرطومش گزیده / چنین پیچیده مصرع کس ندیده
درازی را چو خرطومش کفیل ست / بمعنی مصرع بحر طویل ست
ز پیشانیش شنگرفست گلکش / ز کوه طور شمع بنموده آتش
ز شنگرف قلمش بس رخیست نیکو / خیال خونت گویی در سر او
به سرخی شنگرفش دل آرا / شفق چون در سر شب آشکارا
چه پیشانی او شنگرف خیره / چو برق لاله گون در ابر تیره
ز پیشانی او شنگرف زیباست / بلی پیشانی این کار او راست
کجک بین در سرش افتاده در خم / چه محبوبان سر گیسش در خم و چم
سخن با او کجک میچواست گویا / بهر وضع کج نشستن راست گاید
ز تیزی کجک از جای جسته / کجک را گفتش با او کج نشسته
کجک را چون غلام خویش اندر / گهش سیر نیز و گه فولاد خواند
کجک را دو گرفته گر بالاست / بلی کج فطرتان را رتبه بالاست
بفرق او کجک را اقتضا لیست / با وج آسمان گویی هلالیست

یعنی کجک که بفرق اوست این چه طورست که با وج آسمان گویا هلال ست

در صفت کرگدن

درینجا کرگدن بینی فراوان / بهنگام شکار افزون زگاوان
نه وصف کرگدن چون حرف انم / شود پیدا متانت در بیانم
بهیکل همچو کوه پرشکوه ست / ازان شاخش بسان تیغ کوه ست
بگاه جنگ در گرمی چو برق ست / همه تن در سپر پیوسته غرق ست
زتیغ صولتش خون خورده شیران / سپر انداخته پیشش دلیران
بنیزه او چو بینی میل میل / ببینی نیزه‌اش چون خط بیک شد فیل
بجنگ از عجز فیل عربده جوی / نهد دندان کشان در پیش او روی

در صفت گاومیش

درینجا گاومیش مانند کشتی / به بیشه کرده هر یک تیز گشتی
دلم را اینهمه معنی به پیش ست / که در فکر شاخ گاومیش ست
زشاخش زندگی را برگ نبود / بر آن شاخ غیر از مرگ نبود
همه را تاخته گستاخ و سر / چو آن دیوی که دارد شاخ بر سر
بزور او را اگر آهرمن توان گفت / که ذوالقرنین رویین تن توان گفت
بوصف شاخهای او دل من / تواند تا دو قرن اندیشه کردن
دلش لاکی سهمناک از تیر گردد / اگر شاخش همه زهگیر گردد
کنم از وصف شاخ او سخن سر / خورم تا بو که از شاخ سخن بر
زشاخ خویش از نیکو سرشتی / قلمند رمشربان را داده کشتی

در تعریف طوطی

مرا از نکته دانان گشت معلوم / که غیر طوطی گویا ازین بوم
چه طوطی آینه دار معانی / دل او در خیال نکته دانی
شود طبعش زهر گون نکته اندیش / در آیینه کند شاگردی خویش
سخن جز از صفای دل نخواند / کتاب آینه زین روی خواند

سخنها گفته شیرین تر ز شکر | و چون طوطی شاعر سخنور
دلش شد چاشنی گیر معانی | شکر شد قوتش از شیرین زبانی
چنان از فیض صافی سینه گشته | که خضر چشمهٔ آیینه گشته
لباس سبز باشد در بر او | بموج سبزه ماند شهپر او
نکو طوطی برنگ سبز بوده | که در آب زمرد غوطه خورده
شده پرهای سبز از وی نمودار | نوشته سطرها گویی بزنگار
نهاده دل بآیینه ز سبحی | بود رنگش نشان سبز بختی
بشوخی راست همچون طبع رندست | بخوبی غیرت سبزان هندست
طبیعت هم چهرهٔ معنی طرازد | سخن در وصف رنگش سبز سازد
برنگ خضر زان قدسی صفاتست | که گفتارش ز سر آب حیاتست
بآیین سخن معجز که دیده | جز او خضر مسیحا دم که دیده
بگلزار سخن چون گشت گلچین | شدش منقار سرخ از لفظ رنگین
ز رنگ سرخ هنگام تخیل | بود منقار او چون غنچهٔ گل
بود منقار گل چون بنگری ژرف | بشکل لاله بو ییبی بشنگرف
شده از فیض معنی تازه گفتار | بخون خاموشی آلوده منقار
بامید کرم فارغ ز بیم ست | ازان ورد زبانش یا کریم ست

در تعریف مینا

ازین کشور برآید چار دانه | سخنگو شارک موزون ترانه
سخن چون سر کنم از وصف شارک | بود در من سخن سنجی مبارک
بود در هندی لقب میناست او را | ز گویایی بلب میناست او را
همانا گشته نفی هستیش فن | که در هندی زبان گویند هم من
شده او را سخن پردازی آیین | گهر افشانده از منقار رنگین
چو نیکو بنگری او را ست منقار | ز رنگ زرد مقراض طلا کار

بحمد الله که از تایید فطرت | بروی کار آمد نقش فکرت
زبانم یافت از فیض سخن نام | پذیرفت این همایون نامه انجام
نه ماهی بل یکی ماهی دل افروز | تمامی یافته در چارده روز
ازو مصرع یکی خورشید پرتو | زند ناخن بدل همچون مه نو
معانی در سوادش آشکارا | بود زانسان که اندر شب ستاره
در ابیاتش سفیدی جا گزیده | دل شبها چنین روشن که دیده
بسان ابروی خوبان رعنا | بهر بیتش هزاران رمز و ایما
بود معنی ته هر بیت نیکو | چو چشم روشن اندر زیر ابرو
در ابیاتش بهم تشبیه و ایهام | بود همچون گلاب و می بیک جام
ز تشبیهش شده شاد اهل تشبیه | بلفظ پاک او خوش اهل تنزیه
ز ایهامش شده معنی دو بالا | سخن از معنی او گشته والا
ندارد معنی از معنی ندارد | بگوید هر که ابیاتش نگارد
بکاوش گر نبندد روی نشاید | بجز معنی دگر چیزی نیابد
ازین زیبا سواد سحر آمیز | که گشته حرف حرفش معنی انگیز
بچشم هر که طبعش نیست تاریک | بود تار نظر معنی باریک
نیاید زود دل معنی سگالی | خیالی را نگردد تا خیالی
سوادش با طراوت همنشین است | بهاری گشت سبز خیابان بهشت
درو کرده معانی طرح گلشن | سواد او بمعنی شرح گلشن
ز رنگینی معنی بسته تا طرف | سیاهی در سوادش گشته شنگرف
بکلک فیض فکرم بی تامل | خطابش او نوشته مظهر کل
نگارش دادم از فیض مدامش | بنام سیف خان کردم تمامش
بدین نامه قلم تا کرده شبگیر | هزار ست و چهل نه سال تحریر
شناسی ملک بنگاله سراسر | رقم کرده بکلک فیض گستر

ز فیض نشاء معنی بصد رنگ / نمودم سیر کیفیت بنیرنگ
همه گلهای او را بر ستودم / گره از غنچه معنی گشودم
ز بهر خاطر گلشن پرستان / بیان کردم حکایات گلستان
سخن از وصف گلها تازه گفتم / بخود بالیدم و چون گل شکفتم
گزیدم در سخن رنگین ادائی / همین باشد گل گلشن ستائی
چو بلبل بشنود این نظم رنگین / تراود از لبش گلبانگ تحسین
زبان را با سخن همراز کردم / حباب آسا دمی پرباد کردم
چنان آب سخن را بر فشردم / که موج معنی از مصرع نمودم
نبوده زین سوادم چون گزیری / بتاریکی زدم از خامه تیری
بهین معنی مرا افتاد چون کار / گسستم از بیان خامه تا تار
شد آنگه ز تیزی تک کلک / فرو رفتم چو رشته در رگ کلک
مرا زین فکرهای پیچ در پیچ / نشد حاصل بجز خون جگر هیچ
بغیر از من کسی قدرت ندارد / که بنیان صورت معنی نگارد
بهیچ اندیشه پر پیچ گاهی / نداده دست زینسان دستگاهی
زبانم را بمعنی فیض عام است / که تیغ موج فارغ از نیام است
الا ای نکته دان فیض اندیش / که داری ذوق معنی بیش و بیش
ببین آئین سحر آمیزی من / چو آئینه خیال انگیزی من
چه پوشی چشم ازین نیکو صناعت / بود انصاف بر بالای طاعت
باندیشه تیزی کن تمیزی / نمیخواهم بجز انصاف چیزی
ضمیری جبهه افروز معانی / دلت بادا سپهر نکته دانی
چو کردی از معانی مبتهج ذهن / چراغ دودمان خامه روشن
گشودستی در معنی فروشی / برای دربسته قفل خموشی
سخن را نیست پایانی بهش باش / خمش باش و خمش باش و خمش باش

مثنوی معراج الخیال از تجلی

بسم الله الرحمن الرحیم

در سرم دیگر هوای عشق یار / ریخت طرح آشیان شخانه‌کار
شوق بر گرد دلم پر میزند / از طپیدن حلقه بر در میزند
شد نمایان تابش برقی ز دور / از شرر در خرمنم افتاد شور
همچو فانوس از فروغ عشق دود / جمله خونم نور شد در زیر پود
از دلم برخیزد آه از عشق یار / چون نم تاب مهر از دریا بخار
برقشان شد ابر تیغی بر سرم / خون دل گل گل شگفت از پیکرم
زخمهای کهنه‌ام بر داشت آب / نوبهار شد خزانم زین سحاب
برد دلم زور عشق اکسیر گداز / شد ز خون مرده‌ام پروانه‌ساز
دور کرد از سر هوا را کاهشم / خشک شد رانده و دخواهشم
جمله صرف عشق شد اندیشه‌ام / خود بخود پیشه هوا در شیشه‌ام
فکر تیم نهاد بر حیرت اساس / گشت فصل برگ‌ریزان احتراس
خود بخود سامان عشقم شد درست / بر تنم چون فلس ماهی داغ رست
کاوش غم میکند دل شیار / ناله میکارد و در تخم شرار
اشکم آید از دل پر اضطراب / از گل برجست در جامم شراب
عضو عضوم مشق سودا میکند / از طپیدن بال پروا میکند
لالهٔ آهم برافروزد چراغ / در تنور سینه‌ام قرص است داغ
در تنم تخم شرر خرمن شده / استخوانم سنگ آتش‌زن شده
جوش خونم شمع روشن میکند / کف پر پروانه خرمن میکند
فکر خالی برد آرام از برم / سور را سر داد در مغز سرم
جان ز نیش غمزه چون ویزن پست / پردهٔ دل کینهٔ پر سوزنست
گشت ابر کاکل شمعی اسیر / از پر پروانه‌ام ریزد عبیر
سوز غم در استخوانم یافت راه / شد تنم چون شمع صد شاخ آه
یاد زلفی سوخت خون در پیکرم / بوی عنبر میدهد خاکسترم
باز در مغزم شرابی ریخت عشق / روغنم با شعله آمیخت عشق

در تعریف معشوق

دلبری برد از دلم صبر و قرار / گر رخش برقع بود صبح بهار
فتنه‌جویی آفت صبر و شکیب / نوگلی چشم غزالش عندلیب
غنچه از شمع رخش پروانه‌ای / نافه از خالش دل دیوانه‌ای
زلف پرچین کرده عمر دراز / نوک مژگان خامهٔ تصویر ناز
شانه برقع طرهٔ گیسوی حور / طلعت گردون مشرق صبح بلور
گردش چشمی چو دور روزگار / صد هزاران فتنه‌اش در کنار
تا بناگوشش بر وش نهاله تاب / تیغ خود را زآتش گل داده آب
از زنخدان بر کباب دل زده / سرنگون کرده نمکدان بلور
قامتش سرو نگاه سیر ناز / بر زمین از سایه رنگ صد ایاز
سر به پیش عشقبازی میکند / یاسمن پروانه‌سازی میکند
از صفا سیب ذقن کوکب شده / کشته شبنم هاله غبغب شده

افتد از سحرش اگر عکسی در آب
قمری آرد بیضه یعنی حباب

فلس ماهی ز عکسش گل شود
در صدف در بیضه بلبل شود

باد در گوشش فسون دلربا
صد پری پیدا ز آن یک شیشه جا

چون کلاه از ناز باشد در بر آن
در شرحی بوی گل یابد وطن

چشم جادویش گه تسخیر جان
از نگه سازد تبسم را عیان

لب هم از گلکاری چشم سیاه
از تبسم میکند کار نگاه

میشود در سینه ها طفل امید
از جبینش سر مست صبح عید

کرد بر گل بستگاه چشمش تنگ
غنچه اش از شبنم مهتاب رنگ

از خیال آن دو لعل آبدار
بوسه لب میطپید بی اختیار

از سخن نسخ حیات ارزان کند
یک نفس را قالب بی جان کند

مرغ جان از سحر چشمش در قفس
میبرد تا دل نگاهش چون نفس

گوهر از گوشش کند کسب شرف
سینه مالد بر کف پایش صدف

بار سخن اتشش دمی در حسن لاف
قرص مه میبود اگر چیده بناف

گردن و رخساره چون شمع نگار
شاهد نوری علی نورش نگر

از صفای گردنش مه در گداز
غبغبش از آب گوهر طوق ساز

شمع رویش محفل افروز بهار
نرگستانها از دو چشم انداز آ

زلف مشکین کاکل سنبل کلاه از طیور
ساق و ساعدهای پای نور

لعل خندان روح بخش مرده
عقد دندان غنچه های یاسمن

مهر از شوقش دل آواره
قرص مه از سینه اش انگاره

پشت دستش نور بخش سینه ها
آب ... در چشمه آیینه ها

لعل را از گوشه ابروش دل کباب
از بناگوشش گهر بردارد آب

صبح او خون گل حل کرده حسن
تا بناگوشش چمن پرورده حسن

از نگاه آن دو چشم نیم خواب
آب یاقوت میکند شراب

غمزه اش سینه ناوک منش
خنده اش بر بوسه چسپان ...

می تراود از بناگوشش صفا
آه ازین آیینه مهتاب را

صبح زرکر نشترش پروانه اش
گشته بوی یاسمن پروانه ا

عنبر از سودای زلفش چیده داغ
سینه ماهی پشت پاش داغ

از خیال سرو قد آن صنم
گشته قمری چشم آهوی حرم

زهره میگیرد لف عالمگیر او
بوی گل دیوانه زنجیر او

دست نور افشانش از صفا ...
از آب رنگ لعل گردید حنا

بسکه جان بخشد خرام آن پری
سازد از نقش قدم کبک دری

سینه اش از بسکه باشد هم صفا
بوسه از لعلش بلاست تا بناف

صاف و ارید مه انگیخته
طرح لوح سینه اش انگیخته

سینه اش آن از خوبی ...
در صفا سر چشمه آب بلور

یاسمن بر پاکر پیوسته اند
یا ز شیر صبح قرصی بسته اند

بوی گل در بستر پنهان شده
غنچه پستان بالیده پستان شده

صفحه سیم شکم جان بخش در
ساغر ناف از زلال صبح پر

هستیش از مه سیمان آویخته
خرمی از ماهتابی بیخته

... بر از ناف تمام
داده از زیر طراوت انتظام

گشته آغوش هوس زان شاکر
از پیاله صاف دست افشار تیر

از رشک سیاقی می نفس
میزند چنگ با رباب هوس

چون کند آغاز رقص دلبری
سازد از موج هوا بال پری

گر شنیده ابرو زبانها خم بلبل
تا گشاید عقده ها جان کسل

از اشارتهای سر نیرنگ فن
بر رگ قانون دل مضراب زن

چین جبین چین ساز شش نگه
شاهراه جلوه ناز سر نگه

از هوای رقص آن سرو روان
نغمه هیچ رست گردد زبان

هر حدیثی کز دهن بیرون شدی
تار چون طاوس مست اندر هوا
گشت شیدا همچنین حسنی و علم
آب حیوان گشت گرد چشم هم
پیش شمع گرم طلب از هر طرف
گفتمش ای از تو دلها را صفا
ای نوای ساز عشاق از تو
پادشاهان جهان مفتون تو
شادی وصل و غم هجران ز تو
از تو هر جا نشان گسسته
گر توانی چاره درد مرا
در جوابم با زبان حال گفت
گر بود مقصود را از من جستجو
عقل کاندر نیست پر از نکو
از خرد سامان پذیرد کارها
عقل باشد سوی مقصد رهنما
عقل از اول گشت بینایی شهود
گر نباشد عقل میزان هنر
حسن پیش باشد و صبح خیال
چون نشستم سوی عقلم رهنمون
کای بنای آفرینش را اساس
ای چراغ افروز هر تاریک حجر
ای دلیل کعبه اهل صواب

از صعودش در هوا افزون شدی — عضو عضوش سحر دیگر میکند
میکند هر لحظه جای اختیار — سیر نازش بیت کمان بر آفتاب
ز آتشش گل جست آخر جا صبا — روز هم از خورشید تابان شد سیاه
شد دم عیسی سموم آسا شم — خار خار وصل شد جان پدید
تا مگر یابان یار آرم بکف — جستم اول چاره کار از هوس

خطاب با هوس

ای هوای خانه دلها ز تو — از تو جانها مبتلای رنگ و بو
عالمی سرگشته افسون تو — ای فروغ روزن دلهای تنگ
گرمی هنگامه دوران ز تو — ای ز تو در هر سری پیمانه
از تو هر کس را بکاری سینه است — ای تسلی بخش هر آشفته حال
از غنواتی کن نخ زنده مرا — سوختم از انتظار وصل یار
کاشتی دل با تحفت ایام حسرت — من درین ره با چو کف پیمانه ام
با چو من این رازها دیگر مگو — از خرد امداد اگر جویی رواست

در تعریف عقل

از خرد آسان شود دشوارها — حجت عقل است علت امدار
عقل باشد گوهر اندیشه را — عکس خورشید جهان باشد از آن
پیش هشت دوزخ آمد در وجود — گر نه خورشید خرد تابان بدی
سنگ گشتی هم ترازو با گهر — عقل در بایست شرف و بیکران
گوهرش در کسب صفات الجلال — علم بار آرد نهال جان عقل
زد امیدم غوطه در دریای خون — گشتم از نزد هوس نومید باز

خطاب با عقل

در رخ تکلیف هر سو پرده — از تو شد عصیان آن جهات آشکار
جا نه تا رنگ نشن آفتاب — خاک اگر زر شد ز خورشید فلک

فتنه هر دم صد قیامت میکند
ابروش از ناز چشم نیمخواب
رفت بر من دل تاب ارکج نگاه
شعله چون شمع در سر با هم پیچ
چون نخ ریغی کو مد و جوید ز عشق
از تو هر آرزو ها شهد ناب
ور تو دلها را طلسم آرزو
شیشه های غوا هشان از زنگ پاک
وی ز تو در هر دلی بتخانه
از تو فربه پهلوی صید خیال
ای بهشت آرزو و فرخ پیم بار
کمتر از خاشاک باشد پایه ام
زانکه عقل آیینه صنع خداست
عالم حس بوته عاری از او
معنیش بی هان صورت زلفقار
خود و نهان است و روشن جهان
خوش نشست اندر جهان یکسان بدی
هست آنکه در هر سر نهی
بد بسیکر و هلال جان ز عقل
با خرد گفتم بصد عجز و نیاز
پیش از نور تو مشکوة حواس
کفر و ایمان از تو چون آیینه دار
شد ز اکسیر تو هم انسان ملک

ای تو شمع بزم ارباب یقین ای تو آب سیاهی کفر و دین
عالم جان از تو با برگ و نوا گر مرا هم چاره گر گردی روا
وا رهان از بستگی بال مرا غنچه گل ساز تبخال مرا
از شراب وصل پر کن جام من رشک صبح عید گردان شام من
قالبم افسرده جانی قد سست دردمندم را تو درمانی بسست
عقل شد آشفته حال از نام عشق تلخ کامی گشته ام از جام عشق
گرچه می آید ز من بسیار کار لیک در درگاه عشقم نیست بار
کی مراد از جان و دل حاصل شدست گشته ام سوخته در دریای آتش ست
من ندارم طاقت بار عشق از کجا دارم توانای درد عشق
بر نیاید کامت از فرزانگی دستش از دامن دیوانگی
در جنون ده زور و کم کن داوری تا رسانم وصل جانان بر خوری
عشق دارد با جنون ربط دگر از خرد باشد جنون گستاخ تر
پاره در سیم و جهانش نیست کار نیست شان جیب و جمیل یار
مصلحت آموز هر فرزانه ایست طرفه مستی عجب دیوانه ایست
گر کلید چاره اش نادرست می توان از قفل ادراکم شکست
فعلهای بی سبب آید ز تو کارهای بوالعجب آید ز تو
از جنون گر آب طوفانش شود بحر چون ابر آسمان پیما شود
گر ز آتش بگذرد باد جنون از شرر آرد برون پای جنون
از حدیث عقل جانش بی قرار از خرد اکنون جنون را خواستگار
شد دلم از کار و بار عقل سیر گفتم آنکه با هزاران سوز و درد

مناجات

ای خدا خواهم دل دیوانه های های گریه مستانه
سینه از ناله شکیب شعله زار خوش شده آهی پر از تخم شرار
تا چو برق از سوز دل خندان شوم در سبوی خویش بال افشان شوم
از جنون جان و دلم را بر فروز تا شب هجرم شود در عشق روز
تیر آهم را اجابت شد هدف دامن پاک جنون آید بکف
سایه افکن گشت تا که بر سرم خرم و خندان در آمد از درم
کفر و ایمان ریزشش کردم نثار گفتمش از روی عجز و انکسار

خطاب با جنون

خیر مقدم ای جنون نیک فال ای تو هم شیر نیستان خیال
ای نیرنگت حیران عقل و هوش وی که یک چشمت را تو می ریزی بجوش
ای خرابی خانه زاد کشورت وحشت صحرا فرد های قدرت
ای تو برق خرمن بیم و امید قفل وسواس هوس را کلید
از تو وحشت شهر بانی حال طفل مکتب خانه ات چشم غزال
باشد از فیض تو ای نیکو نهاد ناله سیلاب وجد گریه باد
ای شده داغ افسر وحشت حصار در رکابت شور سودا شهسوار
شهر دانش تنگ بر جولان تو پهن دشت بیخودی میدان تو
فارغ از هر صلح و هر جنگ آمده شیشه عقل از تو بر سنگ آمده
از نزاع کفر و دین وارسته صلح کل از کاشتنت گلدسته
ای تو سیل و دام و دانه آرزو آتش زنبور خانه آرزو
جستم از فیضت ز دام آب و جاه فارغم کردی ز خود در یک نگاه
ساختی بیگانه ام از کفر و دین خوب کردی صد هزار آفرین
ای بهار عاشقی را رنگ و بو از تو هر فرهاد و مجنون کامجو
هر که عشق ما سیمائی گزید از تو آغازش به انجامی رسید
من هم از عشق تو ای آشفته ام پشت پایی زن بخت خفته ام
همچو داغ لاله ام از سوز و درد در حصار آتش دل مانده فرد

دین و دل بردار کفم لیلی وشی
هر نفس در سینه دارم آتشی
در هوای لعل آن گل پیرهن
ورنه بسکه بود غبارم در کفن

طاقتم از بار هجران گشته طاق
ماه وصلم را برون آر از محاق
با جنون کردم چو شرح کار عشق
گفت کای بیگانه از اطوار عشق

عشق را نبود بغیری احتیاج
می‌ستاند از سبکباها عشق باج
ما همه وز هیچ کم از خوان عشق
گشته‌ای سرمست از باران عشق

وصل اگر خواهی و تنها نشین
دست از دامن عشق وی مبین
عشق جان آسمانهای هست
درمیان جزو و کل چه نسبت است

عاشقی کو عشق نشناخته است
خویش را محتاج هر دو ساخته است
عشق چه بود آفتاب عالم دل
پخته سازد میوه‌های خام دل

پرده دار کبریا عشق است عشق
آب این آسیا عشق است عشق
عشق چه بود مایه هستی بود
عشق چه بود نور خورشید وجود

هستی هرچه تشکل یافته است
پرتوی زین نور بر وی تافته است
در بدن طبعیت در ارواح ذوق
در عناصر میل در افلاک شوق

زانکه کون و مکان شد با عشق
هرچه آئینست آن باشد ز عشق
از فروغ عشق جان پاینده است
جسم عالم زین چراغ ارزنده است

عشق فرد و هستی حصارش خارزار
ظاهرش فرهی باطنش فصل بهار
صورتش هست معنی صاف
شعله ابستن چه رنگ

پرده گلهای رنگین آورش
بیضه طاوس باشد اخگرش
عشق بارانی سحابش جمله گل
عشق طوفانی حبابش جمله دل

در بشر ایمان و کفر این و آن
شعله و دود چراغ عشق دان
از فروغ عشق جان با کمال
عشق خورشید است جانها چون هلال

گر کسی از عشق افتد در زیان
از خصوصیات آن بگذارد آن
کجرهی آسمان است کیش
آسیا گشته است از وضع پیش

از چراغ عشق گردد بیکران
هفت فانوس خیال آسمان
عشق معراج کمال آدم است
عشق را تا نقش اسم اعظم است

می‌کشد حسن آفرین اندیشه را
خامه نقاش سازد تیشه را
گه ید بیضا و گاهی در دست
گاه آب ذوالفقار حیدر است

عشق سرگل خواند از فسانه‌ام
زاید از هر شیشه پروانه
کشور عشق است ایمن از خطر
کی خرابی می‌شود آباد تر

دل چو عاشق گشت از هستی گسست
شیشه چون با سنگ شد بی‌شکست
چون شنیدم سر اجمال عشق
شد روانم در بیان تفصیل عشق

قطع امید از کسان یکباره کرد
برتن این تارها را پاره کرد
روی دل از غیر کردم سوی عشق
گشت جانم معتکف در کوی عشق

هر نفس شستم رخ جوش و خروش
شد قلم با عشق گویان شعله پوش
روی دل از غیر چون برتافتم
مرهمی ناسور هجران یافتم

سهر درد هم عشق درمان ساز شد
جذبه‌اش هر سو کشد انداز شد
ناگهان صید هر او آمد بدام
عطر ساشد بوی وصلم در مشام

گفت با دل نکهت باشمال
گفتا ای مجنون رقص ای اهل حال

خطاب با دل

از نوید وصل دل شد پرخروش
زد صفالم از زلال خضر جوش
بستم آئین شکایت کای کباب
از نوید دل بدو بسیار عتاب

از هجوم خوشدلی رفتم ز هوش
در نوردیدم بساط عیش و نوش
جان فدای دل طپیدن گیرد
رنگ شد چون برگ زرد از گرد

آمدم از شوق وصلش در تپش
دیدمش هم گشتم لب بر خموش
سرمه چشمش غمزه در چشم غزال
صبح باز از چمن مرده گل

از رخ شمعش عرق پیدا شده
بر غبار مقدمش گرد فنا
در بهم چیدن گل شست از دو لب
تن چو جانش گشت با جان متصل
پیرهن از لطف شد پیراهن گرفت
از صفای شیشه جام دل شد پری
چون نفس جای نفس او دل آرام
از گل اشکم نگه گلزار شد
پیرهن چون حباب آب باد شد
سینه‌ام گر شکست آمد شکست
همچو چشم دلبران نوش لب
بوریا در کلبه‌ام خواب شد
او ز شرم این شوق نگه
تا دو عارض کشیم از رخ جمال

همچو گوهر در نگین آن بلور
دین ایمان آن خال باغ و بهار
شد شبستانم از رشک سحر
گرد و آغوش دست پوش کار دل
شرح در دهر چیدن گرفت
گشت غنچه شب پرده گوشم چو گل
آب گوهر گشت در تخیلم
سیل در ویرانه‌ام معمار شد
آتشم گل گشت آبم باده شد
خود بخود چون غنچه خوش خنده شد
جامم از خود می برآورد از طرب
در دو ویرانه‌ام معمار شد
تا سحر گه بیکم گلزار رنگ
هست … جذب جمال

چون مه تابان که اندازد رخم
چون بغل آکنده از شوق بوسه‌ام
از رخش افروخت قندیل مرا
از نگاه خوش … خون آمد سپند
چون لب لعلش تکلم ساز کرد
شد مرا زان آفتاب بزم دل
در هوای وصل آن شمع سها
خوش به دست شوق دل هم سینه‌ام
شیشه‌ام گشت … ویرانه‌ام
گشت جان … پا افتاده‌ام
کاسه … عمر رفته را
گرم شد هنگامه تازه بیاد
از تجلی شد عشق و خوشا تا شوق
ای بسا دل کز اسیر زلف توست

سود بر خود پیشه از مهر سحر
هاله سان گشت آغوشم نور
دلربایی ساخت قندیل مرا
بادهای نارسم در دم رسید
در هوا شبنم پیری پرواز کرد
استخوان از نور شد چون هلال
شعله‌ام از کف نشتر آورد با
… تماش در شبستانه‌ام
گشت گل شد هوای خانه‌ام
شیشه دل شد گردی بادها
خشت بالین باشش … مرا
چهره‌ام قانون صحبت کرد باز
خط آزادی بود … عشق
ای پس چون بینی شهید عشق او

تمثیل

شعله خو پروانه چون قطره آب
جذبه شوقش گریبان گیر شد
همچو دریا سینه با آتش کشید
گفت کاین شعله است ای دیده رست
مست شد بر شعله شمع کباب
جسته آتشی که از سوزش گداخت
شعله‌ام از شعله‌ای شب سوخته

دید عکس شمع رنگ دیده آب
از حیات خویش دم سیر شد
با خود آمد خویش ادراک شد
نیستم من جز شهید عشق دوست
آتش شد این من قسمت آب
تا حقیقت شد از راه مجاز
باز هم در سینه دارم کوه کوه

از فروغش باده حیرت کشید
پر زبان آغوش حیرت باز کرد
دید هر سو جلوه سیمای موج
گر چه می بینی در آبم آشکار
خون شد از رشک سر کش می‌شود
یارب از حقیقت لم … فشان
از تو خواهم جذبه بی قیل و قال

در میان بار و خوشه خود
در هوای سوختن پرواز کرد
شد لبش گرمی آن آتش فشان
الغرض هم در دل آتش قرار
شیشه در پای آتش …
تا شود جان تجلی شمع طور
تا گشایم در فضای قدس بال

تمثیل

قضا و قدر طالب آملی

بسم الله الرحمن الرحیم

شنیدم دوش از لطف آشنائی / عروس نکته را برقع گشائی
نهانی چون پرده پوش جان غیبی / سخنور پرده الهام غیبی

دلش آئینه دار روی معنی / دماغش عطسه ریز از بوی معنی
بر رویش همچو گل خندان در فیض / سخنور افشانیش در ... فیض

سواد نامه اش آیات اعظم / طراز خامه اش نام مجسم
ز کلکش نقشهای امتحانی / سویدا آتش الهام معانی

زبانش در سخن با دل موافق / بیک لب عشق مشرب با صبح صادق
خبر داد آن همین مشاطه را را / چو دیدم لالی سخن را چهره پرداز

که بر یاری در صحبت گشودم / دلش با چشم الفت بود همدم
چو خرم گشت باغ آشنائی / گل افشان شد دماغ آشنائی

شبی در خلوتی مهمان من شد / شکیبائی متاع خوان من شد
زبانی باغ دل آب تماشیم / دو در لطف نغمه با هم تاب دادیم

زبان ابر زبان گستاخ کردیم / دو بلبل را گلی گستاخ کردیم
زهر جا گفتگوئی جلوه دادیم / در دل بر زبان هم گشادیم

ولی چندانکه لب سعی گهر سفت / گلی بر غنچه زار طبع بشکفت
بشوخی زد نسیم مهربانی / شگفت از هر طرف راز نهانی

پس آنگه تا لب بستان سرائی / بصد شوخی بصد شیرین ادائی
سخن آباد شوخی رونمائیم / سخن را دمبدم با رو نمائیم

نخستین نغمه کز وی تراوید / بنوش آلوده غنچه سینه کاوید
هر آهنگ تازه شد باغ ترنم / تبسم ریز شد داغ ترنم

شدم عود مغان النغمه پرداز / نفس را ساختم ابریشم ساز
برون دادیم نواهای جگر کاه / بهم انشا شد منشی نشتر کاه

چو تمثال سخن بر لب گره کرد / بیهم خوش خادم سفره گستر
زالوان نعم خوانی بساط آراست / گره خمیازه کام اشتها خواست

چو مهمان دید خوان آرزو خواه / دلش در سینه شد فواره آه
ز چشمش داغ طوفان جوش بگرفت / لبش را باره آغوش بگرفت

نگه خوان ابیات دیگران دید / گرانش در دهان بیده گردید
فرو بارید اشک دل در آغوش / ز مژگان جگر پاش جگر ریش

ترشح داد چشم خونفشان را / بیک تیزش نگهدان ساخت انبار
لبش گاهی بظاهر لقمه آلای / ولی در زیر لب بخت جگر خای

چو پیوست از نقد عشق ... یا / لب خاطر مجال گفتگو یافت
بصد دلجوئی و مهر آزمائی / قسم سبحان سبحان آشنائی

از آن پرسیدم احوال درون را / سبب جستم تراوشهای خون را
بشوخی گفتم ای سیلاب خس پوش / چرا اشک خویش طوفان نهادم

بگو تا خود چه در خاطر شکایت که مغز دیده پر مژگان حکایت
که از هر پیش جهان جلوه گاهی که نه هر کس ز خوبان دل‌گشایی

بخندیدی بالب مژگان تبسم وزان لب خنده گشتی بی‌ترنم
چو ابهم داد جهان جسد نوار جهان با فروش پیده بازار

که چون پیدا از دل شرح این راز بگویم با تو کاین سیل از چه باشد
ازین پیش دل محو سفر بود ازین سودا دلم آشفته سر بود

گهی چون باد بودم در حسابت گهی چون موج سر گرم شتابت
قضا را روزی از ناموس بی بسیحون جلوه او خست سر

گهی در دشت غم سرگشته بودم حبابی ساختم امید گشتم
به کشتی سینه بر جانان نهادم چه موج آغوش بر دامان نهادم

ز هر راهی توکل هیچ و قصا شتابان تن بکشتی دل به دریا
به کشتی که از پی می بخوردم بیابان کوه‌ها طی می‌نمودم

گنا که آسمان شورش انگیز جهان لغزنده آب آتش انگیز
شکست از خوشه‌های بیشمار بسنگ موجه بنا می‌کشتی

ولی آن دشت کیهان آنچه دیدم چو کشتی پیش چون قتادم
بیابانی ز قطره نیزه بالا فتادم تا ختم از قعر دریا

بدین آشفته جان آتش اندر تو گفتی مرکز تحت الثری گم
چو از تحت الثری گشتم نشان که تا حتی ندیدم زان نجیمی

نظر بر هر کنار هر کشادم دستملی روی جرأت مسکین نهادم
عرض با زرق سودا کردیم که قعر البحر شد تحت الثری گم

بیابانی چه جو اعصار گوهر گشتم با صد هزار نو شرافو
ز پیش هیچ ساحل ان تعب برآوردم سر سیلم ز آثار

چه دیدم تخته بیش سنگی شتابان قضا ده هیچ نیلگون
چه دیدم آسمانی در تلاطم ز چشم ماهیان در صبح انجم

ز کشتی پاره‌ها هر گوشه موجی ولی هر پاره در آغوش موجی
شتابان گشتم رخش شتا را بجان بستم تکی زان پاره‌ها را

که گر از عمر باشد رشته واری بغرقابم رساند بر کناری
دگر خود کو رکام حوت باشد همانم تخته تابوت باشد

ولی چون بود دم از کشتی آمان ز تار عمر باقی هم جا
دو روزی رنج آب گل کشیدم پس آنگه رخت ساحل کشیدم

بر این ساحل قضا اندیشه بود که بر جولانگهش اندیشه بود
زمینی مرتفع ز افسانه افلاک شدی خزای او را مرکز خاک

بسلطنش قدسیان عرش سرگاه گلو نوهی غنچ یوسف دل چاک
بهارش لاله جوش و سنبل انگیز نسیمش بلبل آشوب گل انگیز

نگاهش دوی شایان عشوه پرداز خس خارش بسر غمزه نازش
ز بوی سنبلش صبح سحرخیز نگاه عطسه نزهی یاسمن بیز

ز سنبل باغ‌هایش عنبر آلود ز ریحان آتش گلهاش دود
در نکشوده بلبل چشم نهود تیز نگاهش سنبل از رغبت برانگیز

ز شمشادش هر صبحگاهی ز داغ لاله هستی سیاهی
لطافت‌های بنیادان قضا بود که سنجیدش هم از صبح هوا بود

درختان کرده ختلیف ساپچا دوانده ریشه‌ها در مغز افلاک
کشوده بارهای منت بیش رگ افلاک ار ریشه خویش

به رعنائی همه هم قامت ما هم تو گفتی زاده اند از خاک تو هم
کبوتر ساق ریشه برانداز گرفته عرش را در چنگل باز

هم از لطف هوای پیچ پیچ هم سنان نخلهاشان عرش چو حجم
بپای هر نهال صبح افلاک بسر غلطیده خورشیدی به خاک

کشیده سر ز بار سرکشی بار نه هر تشنه پی [illegible] به سرگرز نار
ز نخل رعنوان سرکش وبال یکی فواره خون از رگ خاک
نهال گل چو نخل غنچه سرکش ز بیخ آب سبزان داده آتش
ز رعنونت اده سر وعناو آنها چو شیشه سبز [illegible] عیان آتش
ز نخل کل طرفان تغنّا جو شور بچشم جلوه گر داین گلشن
بچیدن جنبش که ز آن دست آه گهی بوده به پای گاه برباد
دل از ضعف آنچنان [illegible] تن از افسردگی ز نشان بهیچ
بهین تشنگی این خسته جانی سراپا پیچ و تاب [illegible]
فتاده از پی تحصیل [illegible] دران منزل گلهم حنظل [illegible]
عذار نیم رنگ زعفرانی یاسمین پوشش چون برگ خزان
تهی فارغ ز فکر خرقه و نان هوا پوشش غذا برگ درختان
سر از قید کیانی افسر آزاد سر و تن سایه پوشش از شمشاد
بهی دیدیم نهان جادو [illegible] همه خفتان افعی در بر
پریشان گرد شامی بر سحرگاه تنیده تار و پود هاله برماه
عذاری بر گلستان سنبل افشان بپیچیده نهان در جوشن نار
تبار موی او دست کمی تنیده پود در [illegible] گیاهی
بنا گوشی ز عکس لف پیچان چو نهر یاسمین در موج ریحان
تو گفتی کافتاب [illegible] گسسته آه دروده شعلهٔ شمع
گرفته ابر آن ریحان مشکین بهر از گرد ابشافته آهو چمن
ز نرگس فتنه عالمگیر کرده بمژگان ششوده ز [illegible] گره
بساط چین زلفش چیده بر ساق حروفی گلعش پیچیده بر ساق
ز خلخال ساق جلوه میداد زده تا نوک مژگان غوطه در ناز
ولی غافل که اینجا شوخ چشمی سری بنهاده بر پای [illegible]

صنوبر مست جام سرفرازی چو راه عاشقان اوج تازی
به شمشاد با اندیشه همدوش زمین سایه زلفش ره‌پوش
زمین از عکس آن گلها سراب سنان افتاده در آغوش مهتاب
فلک تا ابنان اشجار موزون نهال حسن اندیشه دزدان
چو بر مژگان [illegible] این جا نگاهم چو گل شگفته اجزای نگاهم
ز مستی پای چون در سبو پیچان بر اطراف بیابان [illegible]
که هم حنظل رود [illegible] نگاهم مبدل فتنه‌ای آرامگاهم
شب هم پایهٔ افلاک [illegible] که خورشیدش بود یک [illegible]
چو برپا [illegible] شور [illegible] فتاده مست [illegible]
آزادی بسر می‌برد ایام کشیده دم [illegible]
دلی در طرهٔ امید پنهان سر اندیشه را [illegible] گریبان
که ناگه از گریبان [illegible] مصور [illegible] الهی [illegible]
بهی بر نخل سیمین سنبل انداز ز چین لف و صندل [illegible]
لبش با مرهم جان در تکلم نسیم طفل آغوش تبسم
پی تحصیل کامی آن بر ودود نهی [illegible] خمیازه آغوش
به مشکین لف و در جلوه ناز هزاران تهمت دل خمیازه پرواز
بر اطراف عذارش موج شعله تسلسل موی پیچان تر از مار
ز عکس آن بهار عنبر آلود عذار شعله ریحان طره‌اش دود
بهار عارضش در جوش گلزار هوای سنبلش در موج زنار
فسون غمزه بر چشمان [illegible] لعاب عشوه بر مژگان تنیده
طرازان شعله نازی بر گل [illegible] بهر سو کشان شمشیر ازموی
بدین شوخی زبانی جلوه گر شد چو نور هم چهره پرداز نظر بود
زد آتش سینه در جوشش فزاید سر [illegible] خمیازه آغوش [illegible]

چو نرگس باخت با برگ خزانم
شگفتش لاله بر زعفرانم
براسان سرو سرکش را روان ساخت
سمند جلوه را آتش عنان ساخت
کمند طره بر کف باخت تختی
پس آنگه بسته بر شاخ درختی
برآمد با کمند عنبرین تار
برآن آزاده نخل سرکشی بار
همانا کان نگارین شاه خود کام
پی آزادی از شهر دو ده دام
برآن نوبهاری چمن بس بهشت آ
چو مژگان خانه از خار و خس آ
نشست جلوه گاه خویش جا کرد
زمین را بال گستر وها کرد
هزاران جلوه گل کرد از شوق
نهال نو درست از تخم شوق
شتابان پا سر اندیشه فرسای
شدم تا پای آن نخل فلک سای
بجنبش موبمو چون نال گشته
بساق آن نخل افعال گشته
برآوردم فغان کای شوخ سرکش
بهر موی امن جهد سینه آتش
نگر کز خیل جنی یا پری زاد
ملاک گشته یا حور نسب زاد
یکی سنبل نقاب از چهر بگشای
مرا ز حیب سحاب طره بنمای
سنکم ریز کن لعل تر خویش
فروزان شمع سان گوهر [illegible] خویش
چه شوخی این جفا و شوق آمیز
خموشی تا بقفل از لب بشو ده
بپاسخ گفت کای بیچاره چون من
ازان سوگند آواره چون من
ز غلمانی دوام شورش یاد
بنی نوعم یعنی آدمی زاد
منم ناسفته دری سفته جانی
ز بیجی گوهر [illegible]
که دیگر باره بحر از تنگی ظرف
صدف وارم ز قعر افگند بر طرف
چو این نوشین گهر جوشید از لعل
ز دل بشگفت هر آتش نعل
زبان را دام لب جوهر ز مرجان
همان الفت ز آن گرم جوش آن
سر و صد نسخه جادو تنیدم
نه از افسون نیش بهره دیدم
صدا اعجاز مسیحا رفت بر باد
که تا آن شعله خاکی مرکز افتاد
[illegible]
که آن گوهر بفقد جلوه گر شد
وزان پس پا بهم آسیا نشین بود
چو مهم خواب نگیس طفل آتش خود
بسر بردیم چندان روزگاری
که دست از نخل ما شاخ سر خاری
رقم را چهره پرداز مه و سال
بلوح دامن ما نقش اطفال
شگفت انجام را با شاهد من
تابان مهتابی صد جلوه دامن
تنیده رشته از خار و خاشاک
بشکل ورقی تبرچه خاک
فکنده جانب ما [illegible] گذاری
نگه در زلف دام ابر غم شکاری
که مشتی طفل ازان رزق هوایی
شوند آسوده از رنگ جدایی
درین اندیشه و هم آسمان سیر
[illegible] براین [illegible] برق گران سیر
که تا که صرصر معجم باخت
چنان کز دیده چشم نهان ساخت
گرفت آن تند باد بیابان اوج
مدار از روز رقم در سیلی موج
سیاه مژگان فشار چشم زارم
رسانید از کناری بر کنارم
کنون سیلی خور طوفان درم
گذران فوج محبت فوج فوجم
سر اشک شور چشم زمین جا بر باد رفت
ازان چشم جگر طوفان نژاد
ولا ابسل نسیم از گلشن وصل
نکش [illegible] غبار از راه وصل
[illegible] آشنا پیش می باش
مهجران نیز وصل اندیشی میباش
چو طالب تا بکی هامون نوردی
یکی باز آی ازین بیهوده گردی

تمام شد قضا و قدر طالب آملی

مثنوی طالب آملی

بسم الله الرحمن الرحیم

سرم را باز شوری در کمین است | که بی سوز دل آهم آتشین است
بلی دارم ملالی در گذرگاه | که هر دم صحبت غم میکنم راه
نهان تا بخیه زد بر سر مست | شبیخون غمی در طالعم هست
چنان بینم که از دشت و در و کوه | بمن گرده غم و انده و اندوه
چنان بینم که محنت خیل خیل | عنان افکنده بر من آید چو سیل
دماغ عقل و هوشم رفته از دست | جنون آن گوشهٔ خاطرنشین هست
بگیرد اگر دهد چندانکه بینم | بلا انگشترین من نگینم
سرم داغ جنون را جلوه گاه است | دلم فرزانگی را عذرخواه است
دماغم بسته در نکهت بهوش | بعطر بیخودی بگشوده آغوش
بجذب گریه غم طرف جبینم | ربوده نقش چین از آستینم
شده چون گل به پیچیدن سر مار | مرا بر گوشهٔ ابرو گره زار
گل چشمم ز شبنم گشته خس پوش | گرفته خار مژگانش در آغوش
سرشکم با گریبان عشقباز است | بچشمم آستین گرم نیاز است
عروس گریه چون طفلان پر چشم | زده صد چاک بر هر پردهٔ چشم
ز رخ گیسو فکنده بر قفا تا | چنان کز پرده بیرون او فتاد آن
نخستین گریه از گلگونهٔ خون | سفیداب بیاض دیده گلگون
پس آنگه در سواد آن دو دیده تنگ | شبه را کرد با بیجاده همرنگ
چنان کز دل کند کس حرف شک محو | بناخن کرد خال هر یک محو
شفق را چهره کاهی کرد از رشک | چه بیند بر جبین گلگونهٔ اشک
هنوزم گریهٔ دل پای بر جاست | که غربال فلک الماس پالاست
هنوزم آه نگشوده پر و بال | که دارد ساق عرشش شعله پامال
ولی قسمت گزیر دل برآید | باستقبال مژگان تراید
ز لب گلهای افغان جوش کرده | جهان را شعله در آغوش کرده
نفس پیچان چو افعی طی کند راه | جگر بر جوش شد از فوارهٔ آه
ز مغز دل کشد نخل فغان قد | سر زلف نفس گردد مجعد
برون جوشد نفس را پیچ و تاب است | خوی خونین ز خشتان مسامات
زمین را در خزان از شکباری | مشقی کرده دل نام بهاری
گریبان از ته چشم گریان | گل اشک و داغ افتد بدامان
هر لطفی که چشم انداز جوش | گریبانش چو گل گردد در آغوش
جگر بی دیده سازد گریه سامان | ز چشم داغ شوید سینه دامان

چو مژگان سر کند الماس تاشی / جراحت رصد مو بر خراشی
لب از خون نکته تنها اله گردد / همه تنها اله بر لبنا اله گردد

زبان خاید دل از مستی و زافغان / ز درد نطق گیرد لب بدندان
کنون وقت است گر مستی بر آیم / فغانش را الف آسا بسر آیم

دلم از بی غمی دل سرد گردد / سراپایم سراپا درد گردد
بچشم چین جبهه در رو نشیند / شکنجه در خم ابرو نشیند

نمک ناسور سازد زخم و داغم / چکاند روغن از چشم چراغم
لبم را تازه گردد عهد افغان / زبانم بگسلد دستان دستان

یکی بلبل شوم خونین ترنم / کنم نام و نشان بلبلان گم
درآیم در چمن چون بلبل مست / برهم قمریانم نغمه یکدست

کنم بیگانه گوش غنچه گل / ز گوناگون ترنمهای بلبل
بهر یک نغمه کامینم بتحریر / کنم صد طفل را در بیخودی پیر

ولی از غم عجب کز مرغ گفتار / بحرف آلوده سازد نوک منقار
کجا داند کسی کو عیش دارد / که صید غم چسان حس طپش دارد

نه بوتیمار پرس این صورت حال / که غم با پی سرش بشکسته در بال
بطرف دجله نی آب و نه دانه / بود در بال خویشش آشیانه

بجانش در زده آتش غم آب / میان آب دارد ماتم آب
نگردد باز منقارش بگفتار / غم آتش زده قفلی بمنقار

عجب گر سر ز جیب پیر آرد / گرش طوفان بار از سر برآرد
مرا هم حجت بوتیمار میدان / که از غم لب نسازد تر بافغان

وگرنه بلبلم در کسوت زاغ / که کلبانگم کند جان در تن باغ
صفیرم قدسیان را دلنشین است / فغانم را اثر روح آفرین است

درآیم چون بباغ عرش خاموش / رود صد عندلیب قدس از هوش
اگر مستی زنم بر شاخ آواز / ملائک را کنم یکسر هم آواز

من آن نو بلبل طوطی مقالم / که بر لب چون شکر باشد حلالم
نمک پاشم ز منقار شکر ریز / کنم سرچشمه شکر شکرخیز

لب نطقم چو آید در شکرخند / نمک پاشم بزخم سینه قند
ولی در عهد من شکر نخایند / همه بی لب چو طفل بی نبایند

از آن بر من همه شد خریدار / که جنس من ندارد رو ببازار
چه سازم چون نفاست نقص کالاست / خزف بر فرق گوهر تاج بالاست

غلط گفتم متاع من گهر نیست / بکالای نو اهلم غیر از شعر نیست
مرا شستی خزف بار نطق است / که گردن بار از ایشان بار نطق است

بکار آید ولی نه سهر ز بر / برای چشم زخم درج گوهر
همه لافم همه لافم همه لاف / چو در نقدم نه بنگر هم ز چشم انصاف

یکی گویان سرایم خام گفتار / بسی بیگانه در انشای اشعار
نزاکت دورم از نطق خرد ریز / ز در نطقم نه در معنایم انگیز

ز صد یکی بتیم یکی صاحب ادا نیست / عروس خاطر من جلوه زا نیست
هزاران شاعرم در حجله بینی / که شیدا در یکی شان ناز بینی

یکی را لب بتیم آفرین است / یکی را جبین از ناز چین است
یکی را نهیت نرگس عشوه انگیز / یکی را گوشه ابرو ادا خیز

بظاهر چه آسا جلگی نغز / ولی چون بسته تصویر بی مغز
مرا این خنج و فروشی محض لاف است / همه قولم گزاف پر گزاف است

وگرنه در بساطم غیب چیزی / که بتوان داد در بیعش پشیزی
ندارم بهره از هیچ پیشه / که بر زبان نبیند نیشم همیشه

نگل روی سپید اشعار دارم / ولی شعری که خود زان عار دارم
گهی نثرم اگر باشد دماغی / نگارم بر ورق پای کلاغی

وگر دستان من یکسر کرامست
کدامین علم علم مهربانست
بحمدالله که من ویش سوادم
کتاب دوستی خوانده ام ست
قضا کاین علم را بگزید من را
بلی آیینه چون افتد بلوری
ازان روشن دلم کآیینه بین
که دارد چون تبان عشوه پیرا
دلم صافست چون خاطر صفا
مرا باهر که آمیزش دهد
بسر گر بشکند صد تیغ کینم
نتابم سر ز مشق آهسته خرمن
بصد نیرنگ نتوان او دوست
بپای هر که خاری در نشیند
بهر ماتم نشین در غم شریکم
گره بگشاید از طرف جبینم
لب نطقم نه انگیزد مقالی
یکی گل تازه بشگفت از بهارم
عروس شعله تنگ اندر برم بود
یکی خواب عجیبم روی بنمود
بساط تخت او ... دیده چیند
دلم را ناله بر نوک زبان بود
جبینم در گهی افشاند پیش

بستی هر چه گفتم محض لافست
که غنچه و قنبل آن قال باز
دوا دواک رموزش استادم
زبانی بسمله تا تا همی ست
هم از روز ازل مخصوص ...
غبار از وی کند تا حشر دوری
مخمر از بلور آمد نه آهن
مرا حسن طبیعت بر سر ناز
ولی انصاف کو در عالم انصاف
نه رنجم زو که تا انسان بیارد از خوی
شکنجه ره نیابد بر جبینم
ز تیغ دوست چه کین تیغ و تیغ دشمن
که ره یابد درون زنگ کدورت
مرا در سینه صد غنچه نشیند
بهر غمدیده در ماتم شریکم
نتابد چون عنان از آه سینم
که نگشاید بدل گرد ملالی
گره و بشد غنچه دل خارخارم
سری بر زانوی غم گستر بود
که سیمش چیز تم بر حیرت افزود
جگر بر نوک مژگانها تنیده
زبان غنچه و بلبل شاخ فغان بود
وز وی بخواست صد بسجده پیش

بلی عملی بود در دل نهانم
سواد آنرا بود زین علم حاصل
کتب علمی کرده ام در دو ... اسرار
سر زکانا نکه علم مهر خوانند
ولی چون مهر خواند بر ... و
ولی چون آهن افتد نیاید
گرم چینی گهی زیب جبینست
دگر نه من کجا و کینه توزی
بنحاهم غیر صلح کل نوشتست
نشستم صد رهم گر سینه کاود
اگر گوید که دل ده جان سپارم
مرا آیینه دل صاف چهرست
نباشد هیچ قافی در بساطم
برادرم خواهم آن خار الم زی
نیم یک لحظه فارغ از غم خلق
زبانم زیر پا شد وقت گفتار
سلامم تخم غم در سینه کارد
بنحاو سخنانه گلشن شب دوش
چو خیل بسته اغشته ز خون
چنان دیدم که چشم غرق خون بود
سر شکم آمدی ابر بهشت
دماغ از خاک کوی یادگاری
بهم بر آستانی از سر درد

که باشد پاره نازش بر ابلم
که بر خواند خط پیشانی دل
یکی بلا مدام در علم یاری
درین فنم وحید العصر خوانند
بصد غیبت کشد بنگش و تیغ و نشتر
زلف سازد دیشب ...
ندارد روی خلوی خشم و کین
که با آیینه باشد طبع نوری
ولی رنجیده ام از هیچکس نیست
جهان شهوار از لب خلقم افتاد
دگر گوید که جان ایمان سپارم
ورق جایی که افتد عکس مهرست
وفا یک گل بود از گلزار طبعم
بنوک سوزن مژگانش ازیرا
به نیلم تا کمر دریای حقایق
گواه این تلخ طبعیها شعار
و داغم خنده را در گریه دارد
که با غم خفته بودم در ... شب
بهم قصان سر از ...
ایا ... سر شکرف گون بود
همه الماس ... و ... بخت
عبیر جیب گردی ...
ابصد حسرت وداع بوسه ...

درین آشوب ناله جستم از خواب / تو گفتی زد قضا بر دیده ام آب
یقینم شد که پایم در رکاب است / سحر تعبیر این آشفته خواب است

مبدل خواهدم شد آشیانی / بود در طالعم نقل مکانی
چه عطرم بخت خواهد کرد راهی / ازین زیبا چمن خواهی نخواهی

فلک می خاطرش گیرد و این غم / که چندی سازدم مجروح و من هم
که این بزم بزم عیش جوانی / که باشد بخت ناکام در جوانی

شجاع الملک بنگش خان که دوران / به پروازش کند چون جسم بی جان
فلک دیده سگان خاک راهش / کشد در سرمه آن گرد سیاهش

بود بر درگهش گردون جبین سای / نهد سر عرش هر جا او نهد پای
فلک رفعت گرفت از پایه او / تراشید آفتاب از سایه او

قضا نور و صفا در یکدگر بیخت / در آن آب و گل این پیکر انگیخت
که هستی فخر دارد بر وجودش / جبین صبح پیدا از سجودش

ازین خاکی نهادان بی نشانست / جهانی کز نهاد قدسیان است
ضمیرش صبح را سر پوش دارد / گل خورشید در آغوش دارد

ز باغ راحلی و هر گل که جوشید / نسیمش در دماغ صبح پیچید
بمغز افتاده زان عطرش یکی شور / هزاران عطسه آغشته نور

عروس حجله خلقتش بهر سوی / عبیر جیب افشانده از موی
غبار بزم را از می فرو شست / ز گرمی خوی انگیزد درو شست

بهر معنی چراغ انجمن اوست / شراب شیشه و شمع لگن اوست
کفش کان کرامت شمشیر ماهی / درو بهر سماک کشتی تباهی

بر افشاند چه سیم و زر چه گوهر / نبندد بر سفینه جز لب گوهر
دمی گر زر فشان نبود بر بخت / کفش افیونی انبار بخت

عذرنان هم که بر کف خنجر کین / کند عرض نگارین خانه زین
گره بر گوشه ابرو طرازد / جبین امواج خیز کینه سازد

یکی سیمین قبا در بر ملمع / یکی زرین کله بر سر مرصع
تن اندر جوشن سیماب سیمای / سر اندر مغفر خورشید اندای

اطاعه عنبر افشان از بر و روی / چنان کز دود مجمر کاکل و موی
عرق جوشانش از بس گرمی تن / چو شبنم از حلقهای چشم جوشن

جهان آیینه بر تن داده ترتیب / همه خورشید پیکر با ترکیب
که فتح از هر طرف چون آید آتش پیش / در آن آئینه بیند صورت خویش

کمرگاهش کشیده تنگ در کش / بصد غیبت یکی رو در ترکش
چه ترکش آشیانی بهر شهباز / همه شهباز از اشتیاق پرواز

پی کنکاش آن یاران خونخوار / ز پیکان تیز کرده نوک منقار
کمان یک گوشه از قربان نمودار / چو از طرف کله خم ابروی یار

یکی تیغش بکف بخشنده چون آب / که در آتش گریزد چون سیماب
چو آب موج زان قبضه [illegible] / همه گوهر نگار از جوهر خویش

یکی چون ماه نو خم دیده قامت / ولی باد می صد آشوب قیامت
ازو الماس را آب عرق غرق / دم آن کارگرتر از برق

قضا تا بسته چون فولاد را تن / نه بر چشم خوبان داده آهن
زبان مار گر دیدی بکامش / تماشا کن در آغوش نیامش

اگر دیدی برون آورده از کام / نپوشش دیدم عریانی اندام
یکی زیبا کمیتش در خرامان / که گیرد باد از او تعلیم جولان

نسیم آتش فتد در مغز جانش / ز رشک نازکیهای عنانش
قوی تن خرد سر باریک دنبال / بغیر سنبلش از کاکل و یال

[illegible] آشنا خواهان سوختن / بهم مجموع پیکر زان خنجر
سبکسیری که چون در صحن میدان / بپای ناز کی آید بجولان

نگردد ذره‌ای آسیب جاهل ... بود گر فرش میدان شیشه و گل
فشار روزان بر وشیر قضا خشم ... پیکان هر نگاه از گوشه چشم
در آید از کمینگه مست و مغرور ... یکی در خیل شیران افکند شور
گهی تیغ از نیام کین برآرد ... ز خون بر خاک تخم لاله کارد
وگر چنگ آورد رمحی به سر پیش ... زند گر کرده کاهش هیچ ز ند بیش
یلان را در دل انگشت آشنا ... ز پیکان لعل پیکانی دهد جا
بنوک نیزه از اوراق لها ... رباید نقطه خال سویدا
بخنجر هر که را پیکر شکافد ... فلک بهرش کفن از شعله بافد
یکی آشفته شیری کشته خونخوار ... که افتد با گوزنانش سروکار
چو برگ از شاخها با زعفرانی ... کند تیغش ز تنها سر فشانی
همه بر تن خصم جنگ خوار ... نگه آشتی شود از بهر زنهار
ظفر تحسین کنان سوی پر کاوش ... نماید رستم ثانی خطابش
همایون فر همای بخت پرور ... مدامت باد بر سر سایه گستر
یکی بر حرف طالب گوش بگشای ... صدف با بر گهر آغوش بگشای
بگردون کرده بهر نیکنامی ... زده پیرمنش طوق غلامی
دو سال آمد که از محنت گشاییست ... ترا چون بوسه فرش آستانست
ز دزدیشان کینه‌ای را قبر باید ... بدیدار تو دارد خویش را شاد
عنان سوی وطن ساز و نجیبند ... کند خویشان ز دریا رشتی بند
نشانی ز ره ساز و شتابان ... کند نعلین جل دریای فرکان
بدین پیک گهر ساز خویشتن را ... ز سر بیرون کند شور وطن را

وگر خارا شکافی پیشه سازد ... خجل فرهاد را از تیشه سازد
بکف پیچان سنانی مار کردار ... که زهر ارزان کند در یوزه مار
گر از پیکان تیر آتش فروزد ... صفحه راخرمن هستی بسوزد
دلیری را ز ند بر میل مغفر ... که جوهر پیچش ساز دو پیکر
سران را بر تن از آمد شد تیر ... چهار آئینه سازد شیر کفگیر
ز خون بر پیکر خصم تم انگیز ... مسامات زره را ند عرق ریز
عدو را با دکش شور کین ... شود مژگان چشم تنگ جوشن
به تیغ آنرا که از تن سر کند دور ... بر و جمیازه انگیز و لب گور
کند چون چهره گل بی میدان ... بچنگال هژبری آن گوزنان
اجل دار الامان آمد ز تیغش ... دلی بنوده سر موی دریغش
در ایام دولت نصرت ز هر سو ... برد چون فتح باشد آفرین گوی
فلک قدر القابت جاودانا ... همیشه شاه بخت جوان باد
نجوم مت یار باد اهر مه یار ... فلک گرد سرت گردد چو پرگار
غلامی باشد او نواب خاص ... عیان از چهره آش سیمای اخلاص
غلامی کش بدل گردد مضمضه ... که گردد از غلامان تو در ...
بکلی کرد از مسکن فراموش ... یکی گردیده رنا و خانه بر دوش
اگر لطف نواش دستور بخشد ... چو خورشید ذره را نور بخشد
دو روزی با غم اشنامان سرارد ... دگر ره سوی طوفان پای دارد
همه طی کند شادان خندان ... نگوید سنبلستان را مغیلان
نماید بندگی تا زنده باشد ... بجان تا زنده باشد بنده باشد

تمام شد مثنوی طالب آملی

مثنوی رزمیه میرزا صاحب

بسم الله الرحمن الرحیم

برازنده تاج و تخت و کلاه
خدیو جوان بخت عباس شاه

چو بر تخت فرمانروایی نشست
به نظم ممالک برآورد دست

شفق کرد از عالم آگهی
بفر همایون که از فرهی

به تلقین دولت برآمد ز کار
حدود خدایی نمود استوار

نپیچید آن بیره اصل و فرع
سر طاعت از خط فرمان شرع

اثر در جهان از تباهی نشد
ز تقوی جهان شد چو خرم بهشت

بدوران عیشش می لاله رنگ
نهان گشت چون لعل در صلب سنگ

شد از عصمتش جهان آشیان
که شد پرده‌گی زهره بر آسمان

ازان شهریاران [illegible] یمین
گذارند بر آستانش جبین

که آن پادشاه ملایک سپاه
نپیچید سر از خط حکم اله

بعهدش چنان ظلم از پا نشست
که در تیغ جوهر رگ خواب بست

شد از بخت او بخت عالم جوان
چنان کز بهاران چمن بوستان

ز خلق خوشش آن [illegible]
الا با [illegible] عنبر است

دلش کوه و دریا بود پیشه‌اش
خرد گوهر و مغز گنجینه‌اش

قضاهای الهی ست روز رزم
بهشت خدایی ست هنگام بزم

علم بر سر آن خدیو زمان
بود کشتی نوح را بادبان

محیطیست از دست گوهر نثار
که دارد ز دامان سائل کنار

ز جودش ضعیفان شدند [illegible]
که گوهر عرق می‌کند [illegible]

نتابان بدوران آن کینه کش
بشوید از آب گهر روی پیش

زمین پر دل از پایهٔ تخت او
فلک سبز از سایهٔ بخت او

نپندیده شد از شرر آشوب جنگ
که طوفان بود در رخ [illegible] سنگ

به امداد لشکر ندارد نیاز
که خورشید تنها کند ترکتاز

تگرگ و دو دم تیغش از کارزار
که دارد دم از صاحب ذوالفقار

به سرپنجه مردی آن پرشکوه
برون آورد تیغ از دست کوه

خدنگش نه تیر و بال عقاب
زهی بی نیاز است تیر شهاب

به تیر و کمان چون شود رزم ساز
دهنها بماند چو سوفار باز

بیک ضرب از ناوک سینه تاب
کشد صید را و نشاید کباب

زره در بر او ندیدست کس
که سیمرغ را نیست جا در قفس

نشانش کند در صف [illegible]
زبان [illegible] دشمن دراز

کند تیره در خاک چون استوار
شود سینهٔ گاو و ماهی فگار

شکفتا دو چنگ از شست پا ‌ چو آه تیمان خدنگش بخاک
کمند عدو گیر آن پرشکوه ‌ گسستش ندارد چو کهسار کوه

چو از چین کمندش کند ساز و برگ ‌ در آید بمیدان جلوریز مرگ
بیک حمله سازد سران را خراب ‌ چو موجی که تازد بفوج حباب

شکافد پیش اگر حمله آرد بفیل ‌ دهد کوه چون از بیم پیچان و نیل
نهنگ است تیغش به بحر مصاف ‌ که یک لقمه او بود کوه قاف

سپر در پس پشت آن پرشکوه ‌ چو خورشید تابنده پشت کوه
کمند حلقه جوشنش در رزم ‌ بکسر عدو حکم از روی حزم

قد نابت تا نیزه آهنش اگر ‌ اجل در گریبان فرو برده سر
ز یک سیل گرزش کشد دریا ‌ بچشم ز دهر استخوان توتیا

اگر بیستون را در آرد به نیزه ‌ کند استخوان در تنش چون نی
ز حکم گران سنگ او کوهسار ‌ بنالد که خون عرق بر بهار

توان دیدن از پرچم آن سنان ‌ همای ظفر را بلند آشیان
چو تیغش شود از نیام آشکار ‌ برون آورد از دو ها سر غبار

بچوگان چو گوی افگند فلک ‌ شود چشم خورشید را مردمک
گر از قامت چرخ پیمان [illegible] ‌ فکند از فرق سران

تماشای آن نیزه دلربا ‌ سران را ب افگنده در زیر پا
ز اقبال او فتح صاحب [illegible] ‌ ز تیغ کجش است پشت ظفر

شکسته ز [illegible] یک تیر ‌ ز پو سطری که بر وی کشد خطوط
گشیدی اسیر پنجه آن شیر ‌ رگ کوه را همچو مواز زهیر

چو پیکان سنانش همه یکدل اند ‌ گشاینده عقد مشکل اند
جگر داره خونریز و گردنکش ‌ چو مژگان همه تیرکش

بشیر خدا پسر ساند نژاد ‌ گر انجا اصلی چنین فرع زاد
بر این خسرو تا جدار آفرین ‌ که تختش بود پشتبان زمین

صف آرائی لشکر

چو روز دگر مهر زرین سنان ‌ ز دارکوه شمشیر خود بر فشان
ز صبح آینه تیغ بر خود [illegible] ‌ جگرگاه دشت از خنجر دریده

بخون شفق تیغ را آب داد ‌ بنخجیرگه نکشان و سپاه
[illegible] ‌ [illegible]

از ان فوج آهن علمهای آل ‌ شاهان چو آتش تیغ خیال
ز دوستی دلیران خاره شکوه ‌ سنانها شه ایان پیچ گهای کوه

شد از خود و جوشن خیابان کمین ‌ شهان [illegible] پیش [illegible] زمین
ز نعل تکاور زمین مغاک ‌ [illegible] شد از مهر [illegible] خاک

چنان پا فشردند در پشت کین ‌ که شد شور روز الهی [illegible]
زمین گشت در تاب [illegible] نهان ‌ چو در خیال حسن رخ دلبران

ز نعل ستوران خاره شکن ‌ ستوران در هر گام حلقه زن
ز [illegible] فیلان [illegible] ‌ [illegible] عدم بود یک کوچه

زگرد آسمان قلزم قیر شد ‌ ستاره چو [illegible] زمین گیر شد
چنان [illegible] رفت [illegible] ‌ که گردید یک سنج خاکی فلک

ز تیر خدنگ شمشیر گردید ‌ شبی بود آبستن فتنه ها
در آن [illegible] گشت طبل [illegible] ‌ [illegible] پیر [illegible] یا نهنگ

برآمد نفیر از دل کرنا ‌ دهن باز کرد اژدهای بلا
بر آمد ز فتنه کوس [illegible] ‌ چو آبستنان ناله بنیاد کرد

در آن رزمگاه قیامت علم ‌ دو صد فتنه زائید از پای [illegible]
سلامت سر خود گرفت از میان ‌ امان گوشه کرد از جهان چون کمان

زه چرخ گره زد سنان موی / بخون سنجاب بست ده جا کمر
سپر گرد کرد آوری خویش را / ز پیکان کمان داد دل کیش را
کمر بست چون مار در تیغ شست / تا لب تهی کرد زخم خشت
ز چرخ سنان خامه موی شکاف / بجنبید موج مرگ آمد نخاس
ز فریاد گردان ان دار و گیر / فرو ریخت بیشه چوگان تیر
شد از نعل اسپان در دشت کین / چو ماهی ز زره پوش گاو زمین
چو شیران غیرت ان صف شکن / برآورد هی از خود سلاح نبرد
چنان لرزه بر دشت کین اوفتاد / که قارون دون از زمین اوفتاد
ز بس کمان خاست ابر سیاه / که بارانش بد ناوک عمر کاه
ز باران پیکان جا آگذار / نشاندند گرد از رخ کارزار
ز پیکان چو ل چاک شد آبدار / فلک ترکشی شد پر از تیر بار
گذشتی چنان جان از سینه تیر / که موج سبا بال از آبگیر
چو از ناخن تیر نگشود کار / نمودند صبح آوری اختیار
گذشت از سر نیزه ها موج خون / فلک تا ز شد چون شفق موج خون
فگندند از کف سنان بی درنگ / بگیرند شمشیر بر دند جنگ
چنان تیغ بارید از پیش و پس / که صد چاک شد پهلو چون جرس
بیابان یکی را مخیمند ان ... / چو در حالت پنجه گیری دو دست
ز هنگام شمشیر پر شکر گهر / زره از کمان ریخت باز گرد
سپر گشت پر بود از آب تیغ / که تا بود پیش موج در تیغ
دو نیمه چنان تیغ در جسم شیخ / که در کوچه رگ شراب حباب موج
زمین بود دریا ز خون عدو / ز شمشیر یک تیغ خون ز ...
بهم خون بلندی گرفت آنچنان / که شد یک قدح فیر آسمان
چنان تنگ شد عرصه بر دیده ... / که شد تیغ در قبضه خود نهان

زره چشم مالیدن آغاز کرد / نی تیر برگ سفر ساز کرد
به پیچید بر خود ز غیرت کمند / چو دیوانگان تیغ بگسست بند
بانداز مغز یلان گرز خاست / ز گرز گران کوه البرز خاست
ز غرّیدن شیر مردان جنگ / چو برگ خزان ریخت تیغ از تفنگ
ز آواز دندان کین گوش ... / جهان گشت بازار آهنگران
چنان جوش زد خون گردنکشان / که شد چون چراغ فلک کهکشان
نمودی ان بزم که جنگجو / هم از ناخن خویش تیغ پیچ پیچ
ز قربان کشیدند تیر کمان / بیکبار شد پر هلال آسمان
چنان نافت در بیشه ... / که شد تنگ میدان به پهلو ز ...
چنان تیر بر فیل شد جایگیر / که خرطوم او گشت قندیل تیر
کمان طاق در دوران مرگ بود / که همچون ل از پر پر لاله ...
بمردان کمین ناوک جانگسل / ز پیکان ان جنگ سیدا ...
تفنگ سنان صد هزاران گره / گشودند از حلقه های زره
کشید از سنان جنگ ایشان بیاض / دلیران شدند از دو جانب ملول
قیامت شمشیر بالا گرفت / ز گرز گران کوه صحرا گرفت
کشیدند تیغ از میان آن دو موج / فتادند در هم چو دریا ز موج
ز مغز دلیران آهن قبا / کف آورد بر سر محیط بلا
بیکباره سپرهای دامن فراخ / ز شمشیر شد همچو گل شاخ شاخ
زمین همچو غواص دست و پا سیر / فرو برده چون موج در آب
بشمشیر گردان خرطوم فیل / جدا کرد نهری ز دریای نیل
فتاده دران بحر خون چون حباب / کلاه و کمر همچو موج و حباب
فرو شد بخون بسکه بیباک ... / چو اوراق گل شد طبقها خاک
ز برق سنان شد جگرها کباب / ز پیکان چشم زره گشت آب

تن مرد از سیلی کارزار
ز هر جانبی خشت پران شد
شد از خشت آهن در ان کارزار
خلل یافت از گرز دندان پیل
تزلزل در ان خیل فیلان فتاد
زبان پیل گرز در و گین
سخن از اجل شد نیزه های سفید
کمند دلیران در ان گیرودار
دران پهن صحرا از گرد و غبار
ستاره شد از گرد بر آسمان
سپر از خاک گردید دامان موج
سپرهای زرین ز گرد سیاه
کمند آشنا گشت و دست و بغل
ز خون گشت دریایی خونخوار
دلیران در ان عرصه پر جدال
فتاده بزیر سم مرکبان
دل دست جنگ آوران …

زجوشن برآمد چو از پوست مار
گرز و قالب مرد پیچان شده
بنای نبرد از دو سو استوار
شکست از گرانی پل و پیل
چو ابری که گرد دیده پیشانیان
دل گرد خاک شد آهنین
هوا گشت چون بیشه سرخ بید
نهان شد چو دام در خاک
حصاری شد آن لشکر بیشمار
چو تخمی که در خاک یابد نهان
ازان شد از گرد … موج
نمودی چو از پرده ابر ماه
جلوریز آمد بمیدان اجل
در گوشت پنهان چو کهسار
بجان میخزیدند مرگ از اجل
چو پیکان در ان قصدهای …
سپرها چو برگ خزان رد شد
نماند از سر دشمنان یک قلم

سنانها چو خطی بر گهای جسم
خرد مانده حیران درین ماجرا
ز فیل آنچنان خشت پران گذشت
ز گرد اندران عرصه های لغز
تهی گشت از فیلبانان پشت فیل
هوا از نم تیغ شنگرف شد
زمین مهره پشت خاک گشت
شد از گرد شمشیر مردان …
دران دشت خونخوار طوفان گرد
ز گرد سپه گشت ابد از بلا
غبار سپه رفت بر کهکشان
ز گرد آنچنان آفتاب سیاه شد
ز نیزه دران عرصه پر جدال
بکشتی دران قلزم بی کنار
بصد چشم حیران اجل در میان
سر بخت دشمن نگونسار شد
زره پوش از ان عرصه تیغ تیز
که انگشت نهار گرد و علم

نهان چون الف گشت … بسم
… پران قالب …
که از سینه برق خشتان گذشت
سر فیل گردید کوه …
فرو … اره … نیل
ز خون سر پیشانی پیل … شد
… که تسبیح انجم گسیخت
گران خنجر چون …
عصبی مرده بازنده در خاک
… از هوا … بخاک
سپر از خاک شد کلاه آسمان
که در بحرهای چو قلاب شد
بچندین عصا … اجل
نمودی اجل جای …
که گیرد ز دست که …
ز خوابیدن تیغ بیدار شد
بصد چشم می جست او …

تمام شد رزمیه میرزا صائب

قضا و قدر صائب

بسم الله الرحمن الرحیم

شنیدم روزی از رنگین کلامی
چو پوشیده روش نکوگویی
چو طبعش هست اوج بهشت است
نقش گنجینه خامه‌اش گنج است
بهر جا ابر احسانش ببارد
ز نقشش آسمان هم بر زمین است
حکایت کرد آن شیرین حکایات
در پیدا از قضا می بود وا
جبینش آب و روی از صباحت
چو قضا بر لب او راه کردی
قضا را بر لب آمد گذر کرد
نگیرد حلق آن مسکین فراله
میان نقش مشکل گرد بر نقش
چو باغ و شام اعراض نگاهی
بپیرایان همه حسن ملاحت

صف طاعت پریشان از ایامی
کز و گل گمره گشت خنده رویی
ز زر خورشید هم از دولت اوست
بلی بار چنین آثار گنج است
بجای دانه گوهر سر برآرد
نباید هم مردمی گویی همین است
که نه رفتست شیرینی نبات است
ز حکم او خدا و خلق راضی
بدلها از سخن شور ملاحت
لبی همچون خضر گمراه کردی
ز روی خویش بر هر یک نظر کشت
بود اعجاز با خورشید هاله
نشاید هم از او نقش هیچ گفتن
مه و خورشید گردد آتش آئینه دار است
که روی قدس افشان بر او است

جبینش عینک معنی شناسان
درش باشد بروی هر قیاسی
سکندر بخشش جهان از جنبش کلک
بابنه‌ی پدر از روی بخت بسته
زبان خامه‌اش گر هر شود نم
امیرش نام آبائی نظیری
که از شهر مکی ملک هند مردی
یکی فرزند بودش نوجوانی
لب گرسیار کردی از تبسم
هنوز از شیر دل از طفلی لبی دا
خزان آمد پدید آنجا لاله زارش
گرفته زلف هر سو دو میانش
ز راه یابان که چون چشم تماشا
نمودی خوش‌نما بر جبهه‌اش خال
شهید غمزه هندو وشی شد

ازو اشکال معنی گشته آسان
همیشه چون کف خود شکرافشان
قضا با جاه و دانش سالک
اگر گنجی چنین افتاده دست است
شب و سایه کام هر عالم
بشهرستان یکتائی امیری
فضیلت پیشگاهی بل وزیری
بباغ زندگی آب روانی
نمودی آب حیوان نشر عالم
هنوز از سبزه گلشن اشتهی دا
پی آتش گذاری شعله روئی
ایران همی که بر میانش
همی و ساغر گشته افزون
نگاه بودی نمایش تا حکم خال
پریشان دل از آن ناوک کشتی شد

پسر عشق آن پیا پیش رفت / ز پا افتاد و از دست پدر رفت
چو تیر عشق آمد بر نشانه / پسر شد با دل پرخون روانه

پدر چون دید احوال فرزند / ز یکدیگر جدا شد بندش از بند
پدر گفت ای چراغ دیده من / مراد خاطر غمدیده من

چرائی ای پسر غمگین و دلتنگ / که در دیده باغ عارضت رنگ
ترا در سینه گویا مرغ دل خست / چرائی مضطرب این بیتابی

پسر گفتا که دل از من یکی یار / ربوده چشم هندو جگر خوار
اگر دل از پدر شد شاد و خرم / سجایش عشق پیدا شد هر دم

مرا اوصاف حالش در بیانست / دلم گم شد ز زلفش نکته دانست
پدر هر چند زاری کرد پیشش / نشد یک ذره کم عشق از دل ریشش

نخورده آب لا خون خود را / بجای نان دل پرخون خود را
نشست و ز فراق آن پریرو / نشیمن ساخت چون هندو به ابرو

پدر زاری کنان شد پیش هندو / اسیر قصه ابر گشت با او
پدر گفتا که ای خسته حالم / بعالم یک پسر دادی نهالم

ز عشق آن صنم افتاد در خاک / همی افتند بروی خاره غمناک
بدان چیزی تو با من که داری / که او را بکش کس من گذاری

که تا بیند برویش ای پرتانی / نگار از پایش در تن روانی
دل هندو ز دردش خونفشان شد / بسوی آن پسر با او روان شد

بپایش چو آورد او را / ز پا افکند و داد او را
چو چشم از هم گشود آن بیقرار او / نگاهی کرد با آتش ل افتاد

نگاهی بکام خویش انگیخت / ز چشمش اشک حسرت بر زمین ریخت
ز جا بر جست بگرفتش در آغوش / کشید آهی که از جان رفت سر هوش

روانش شد نثار پای یارش / در آخر جان چنین آمد بکارش
چو آن هندو ز آن ... / در آن زر پا پسر هم داد آن جان

چو جانان برگرفت آن نوجوان را / ز جانش بر آن بنهاد و داد جان را
دو مه پیکر بهم دل شاد رفتند / دو گل با گل ز ... رفتند

بلی شرط طریق عشق اینست / اگر مردی رهی هست چنین است
خدایا هر دو را جنت قرین کن / بهم شان در قیامت همنشین کن

تمام شد قضا و قدر میرزا صائب علیه الرحمه

مثنوی قضا و قدر سلیم

بسم الله الرحمن الرحیم

شنیدم دوش از شوریده مشی — چو گل از پاره تن خرقه پوشی
نه فکر زندگی او را نه مرگی — چو سرو آزاده و با شاخ و برگی
در معنی به پیش خود گشوده — شده همچون عصای خود خمیده
تنش چون شعله با پوشش برهنه — کلاهش موی سر چون کلک نقاش
چو دریا کاسه چوبین بدستش — ولی موج گهر تا آسمانش
ز دود داغ سرش گل سیاهی — چنین او کلاه کاه کاهی
نظر پاکرده خضر از بس فیض پیش — شده در دست کشکولش کلیدش
چو مجنونش شب کوه و صحرا — نبوده فرش خوابی جز غبارا
به شیدا بودن از بی نیازی — شده بر خار قضا کش چو پایی
به سر انگشتش کلید قفل وسواس — جنون را دور ابر چون موج در طاس
کناره جو ز خلق از بی رنجی — چو نقل خویشتن با مشق و تو غنی
که چندین پیش از این جوش سودا — مرا شوق سفر دل برده از جا
ز هر عضوم طبیبان چون چنیان — که شد پیر اسمش بال کبوتر
نبودی یک نفس جای قرارم — بگردش بود چون گردون مدارم
سرم پا پره میکرد تکلیف — بهر سو میدویدم چون ح ارا
دو پای تیز رفتارم به رفتن — شده مقراض قطع منزل افکن
گرفتم پای کسب دانش سنگ تعجیل — سر ایا آبله چون کف نیل
دمی گر سایت پاهم پادامان — سرم میگشت همچون جام مستان
ز خورشیدم جهان گیری چو تن تاب — به ملک مصر شوقم رهنمون شد
چه دیدم رود نیلی موج رفتار — چو مستان از موج آشفته دستار
یکی دریای از چرخ آسمان — ز زلف موج او هر حلقه گرداب
بعرض شوق عرضش کرده بازی — چو عمر خضر طولش در درازی
ز ابهی انی مست شد در گرداب — شده از چار موجه چار ابرو
ز موج نقش فیلی مست معدوم — نهنگ آن نیل اگر دیده خرطوم
حبابش قسمت طوفان گرفته — تسلسل اختران با جزر موج
کف او را لب که غضبناک — ز دریا آب گشته زهره خاک
ز موج از ترشح وی خیابان — که دندان صدف گردید از آن سنج
ز چشم ماهیان موج در زوج — چراغان بود در هر گوشه موج
ز سیمین ماهیان او نگه داب — نمایان جوهر آیینه آب
فلک پیری که در دامان او بود — بصابون صدف در گازری بود

چه شد گر گوش ماهی چون ثقیل است / که موج جوشش مصرع بحر طویل است
بهر سو کشتی گردون طرازی / نه دریا نو عروسی بر جهازی
چو رود و میگساران نغمه پرداز / چو موسیقار او موج خوش آواز
کند با تشنگان اعجاز خواهی / زلال او زبان ار چه ماهی
ز بس کز شاخ مرجانش شکست است / چو دهقان آنچه در پشت نهنگ است
نمی گشته از او لب آب الهی / در آن موجش ز دندان ماهی
چه صدها و کنم کان بی‌شمار است / حدیث لفظ موجش حرف بار است
مرا چون شد از دنیا گذشتن / که دریا نیست از بیم یا گذشتن
از این اندیشه شد دل ناصبورم / که چون خواهد شد از اینجا عبورم
بناگه گشت پیری خوب رخسار / چو صبح از دامن دریا نمودار
شکیبم برده ملاح سیاحی / چو کلک نکته پردازان فصیحی
ز کشتی تخت شاهی کرده اسباب / چو سلطان پادشاه عالم آب
ز پیری پیکرش مست خمیری / شده هر تار مویش چوبی تیری
دهن چون ماهیان باکرد از آن / گسسته رشته تسبیح دندان
نظر در انتظار مرگ ناگاه / ز عینک دیده‌هایش بر سر راه
شده از لاغری بازو چو انگشت / شکم همچون کمان خمیده بر پشت
ز پیش بینی او بس ضعف اندوه / کشیده تیغ همچون بینی کوه
نمانده قوتش در پنجه روح / بیک کشتی سفرها کرده با نوح
ز بس کز ضعف سرگشته است بیتاب / بسوی فتنه هر عضوش چو سیماب
بعمر خود چو موج از غمش دل / قدم ننهاده زان دریا بساحل
بطفلی دایه گردون ز آن آب / بریده ناف او با ناف گرداب
چو دیدم آن ناتوان مضطرب حال / ز دوری همسر لب یا چو خلخال
بسوی من شتابان آمد از راه / سری از رعشه چون شمع سحرگاه
ز احوالش تن بیمار دیدم / علاجش شربت دیدار دیدم
چو غنچه از گره نقدی گشودم / بقدر همتم چیزی فزودم
بدو گفتم که ای آشفته چون گل / چو نرگس گشته‌ای با آب ایل
بقید زندگی هر کس اسیر است / ز فکر آب و نانی ناگزیر است
چو داری آب از این پای بی بن / نگیر این راه با اهل خود بکن
ز گفت گوی من چون گل برآشفت / ولی بر روی من خندید آن شگفت
چو داغ لاله‌ای آشفته کرده / ز رخ خود را بدست خود نگهدار
مرا این شغل از روی هوس نیست / امید مزد کارم هیچ کس نیست
که همچون رضای آشنائی / خدائی همچو من زیبا خدائی
عطای او کشد چون خوان احسان / دهن گرد و صدف را پر ز دندان
قبا دارد به لطفش دائم از اوج / ز باران وانهم غمایی موج
سحاب لطفش از فیض جهانتاب / بخارستان ماهی میدهد آب
چکیده هر از عصمت پدیده / بپست بط بسر پرده پرده وا
ز عدلش ظلم شد بحری خطرناک / کز آن یک موج باشد باز ضحاک
بچرخ تر نگرد بال پرواز / ز بس بالیده بط از روغن قاز
بود از پرتو لطفش گرداب / چراغ چشم ماهی روشن از آب
کجا غم خاطرم آسایش اردو / که آوازش نغمه بیش سازد
قناعت چون مرا در کار ساز است / ز اسباب جهانم بی‌نیاز است
عصای هم شب پاشان است / چراغ خانه چشم ماهیان است
ز سامان نیست آنجا غیر بوریا / ز موج افتاده فرش بوریا
نیم هرگز خجل از روی جهانان / ندارم خانه خواهی غیر جلوه‌گاه
چو ابر از بی سبوئی مضطرب حال / بدریا می‌برم آبی بغربال
ز فقرم آب یار بیست در جو / که دریا زد چو موج پهلو

سعادت بود که می بینی بگیرد آب
بنهاده نان خشک خود پیش آب
بااین تلخی آب این حرص و دندان
نگه دندان پی چلوای سوهان

چو تنگم که بگشایم دهان را
نه حرص نان نه هم زحمت جهان را
وحل خود کشد آن باد آزاد
که دارد در شکم طفل شکم خوار

بی زرکی شویم از حرص آبی
چو موج گنج روانم فوج ماهی
ز دوام ماهیم هر لحظه کامی است
مرا هم اینچنین با خویش [illegible]

اگر سرگشته هم تن درنگم قناعت
همین کشتی تنم را بادبان بست
گفت او این ز روی مهربانی
بصد شیرینی بصد شیرین زبانی

بنوشت جا داد آن [illegible]
چو بیت انتخابم در سفینه
چو آن کشتی بساحل بادبان شد
برو که با همچون خط روان شد

از آن فرزانه [illegible]
حکایت گوئیا کرده است گفتا
که خواهم قصه نشنیده گوئی
بمن از هر چه گوئی دیده گوئی

نگه شیم کش چو گوهر [illegible]
چو موج افکن برون سینه [illegible]
بی گوهر فشانی پیر دانا
بسی [illegible] همچون موج دریا

کرد می از تقاضای [illegible]
درون ماهی شرف بیگانه
نگشته بشنیدم هر سو شتابان
سوار اسب چوبین همچو طفلان

زشوق صید ماهی ناشکیبا
تنم در کشتی اما دل بدریا
بچشمم چیزی آمد از ره دور
که می آورد این دریای پرشور

شد از این آب جهد موج پیدا
تنی چون سینه ماهی گشوده
رفیقی داشتم با خود قرینه
که تنها نیست موج در سفینه

نگه کردم رفیق خویش بی‌تاب
که آتش پاره می آورد آب
کشیده رخت بیرون جان از تن
سر آب افکنده بر دوشش [illegible]

چو ماهی جان بیا بهشت گرایم
که هیچ گوهر از تابش برآریم
[illegible]
که جانی گنج باشد خاک آب

شتابان کرده کشتی را روانه
گرفتیمش سر ره عاشقانه
[illegible]
تن لغزنده آتش چون ماهی [illegible]

چو عکس آفتاب از موج [illegible]
برآوردیم با چندین [illegible]
بصد زحمت آب موج بیرون
برآمد چون تذرو از سینه باز

شتابان شد با موج آفتابی
فروزان اختری از برج آبی
رخ چون برگ گل بسیار نازک
تنی همچون دل بیمار نازک

[illegible]
برنگ عاشقان [illegible]
خم آن زلف ابرو در میان
چراغی بود در زنجیرخانه

بهر سو کردم نظر از مهربانی
برویش بود [illegible]
[illegible]
گرفتم دست او را چون [illegible]

[illegible] جنبشی چون موج نموده
حباب آسا [illegible]
شده دم سرنگون همچون سبوئی
دو ساعت آب میرفت از گلویش

روان [illegible]
[illegible]
چو چشمه آب می رفت از دهانش
شده آن چشمه [illegible]

حبابی خورده [illegible]
[illegible]
بکهنه پاره پوشیدیمش سر
چو گنجی یافته سر پوشیده [illegible]

[illegible] آن نهال [illegible]
[illegible]
[illegible]
عیان شد بادبان کشتی نور

شد از بس [illegible] فیض صبح [illegible]
[illegible]
[illegible] فیض صبح [illegible]
ستاره همچو [illegible]

[illegible] نسیم صبحگاهی
[illegible] آمد صبح و ماهی
از آن [illegible] چشم نرگس [illegible]
[illegible]

دلم شد جمع از آن گل غنچه کردار بصیادی نهادم رو دگر بار
بسوی او دویدم باز بیتاب که ناگه چشم بگشود از شکر خواب
تجمل طبعم در آمد در شگفتن بگفتم آنچه می بایست گفتن
دهن کرد از سخن چون غنچه [illegible] سخن را از تبسم ساخت شیرین
قضایش [illegible] سواد هند از دو ریش دلگیر
سواد [illegible] چون [illegible] سیاهی میبرد بر شام از دور
دهی [illegible] پدر بهر مقام من [illegible]
لب کشت کنار جویباران بطی می در میان چشمه ساران
بستی کبک را خواجه دنبال روان جوی از پی دیوانه اطفال
زنقش می مجو در ده نشانها که باشد نقل دوران طاق خانها
لبالب سفره ها پر میوه [illegible] زنعمت همچو انبان سلیمان
درین ده داشتم عیش مدامی بزلف شاهدانم بود دامی
دل ما در زده من پر آشوب پدر در عشق من [illegible]
بعیشم صرف میشد زندگانی که ناگه از قضای آسمانی
غلامی همچو من می بر افراشت برای غسل کردن رخت برداشت
مرا چون پای دریا [illegible] زشوق من شده از موج آغوش
[illegible] چون کشتی [illegible] لباسش را برون آرد از تن
نهادم پای در [illegible] آن آب سرم آمد بگردیدن چو گرداب
بساحل آن غلام من [illegible] نمی باشد کسی را سایه در آب
[illegible] شدم از بی کسی [illegible] بسر گوشی بگفتم با صدف راز
چه دیدم [illegible] از ناصبوران زگریه گشت آن ده شهر کوران
[illegible] چنین گل خراشیده تر آواز بلبل
زهر سو زلف و گیسوی معنبر شده بر باد همچون موج مجمر

مبادا کشتی کس از تباهی [illegible] در دام من مشغول ماهی
مرا چون بر سر بالین خود دید زحال خود چو گلستان [illegible]
ازو من هم سخن [illegible] چشم زگوهر سر گذشت آب چشم
که در دامان این دریای پرشور [illegible] تا شد چو شهر مصر معمور
عروس اصفهان بسته نگارش شده چون شهر [illegible] آئینه دارش
از و تا مصر [illegible] میان بعالم [illegible]
[illegible] ده فضای شهر [illegible] برای [illegible] جائی همچو جنت
خروشان [illegible] پیش پرده [illegible]
کند غارت متاع پارسائی همی آید ازو حسن [illegible]
[illegible] کند با کبک مرغ خانگی جنگ
شراب [illegible] کباب بی سیخ چو خوبی کند کباب [illegible]
بی خدمت غلامان کمر بند چو مژگان پیش چشم [illegible]
[illegible] روزگار [illegible] ز دامادی پدر [illegible]
ره [illegible] بدریا [illegible] چو ابرم احتیاج آب [illegible]
کشان از هر طرف چون [illegible] رسیدم بر لب [illegible]
[illegible] گشت [illegible] ز سر تا پا شدم چون [illegible]
وداع خویشتن کردم [illegible] دران پاشیدم چون قطره [illegible]
برآمد طاقتم تا پای از جا چو عکس پا افتادم بدریا
[illegible] سو چون [illegible] فرو رفتم بدریا [illegible]
نهادم چون [illegible] گام سواد [illegible] دیدم [illegible] نام
چو مژگان حلقه [illegible] [illegible] گریان نشسته [illegible]
[illegible] شده چون سینه [illegible]
چه دیدم حال آن جمع پریشان کشیدم آن گهر در گوش ایشان

گرامی نام پیشانی سر آید گرامی گوهر از دریا بر آید
سخن گفتند آن پاکیزه گوهر چه میگوئی بگو یکبار دیگر
زبان را ساختم چون شعله سرکش بگفتم سرگذشت آب و آتش
چنان جستند از جا اهل ماتم که گفتی خیل زاغی خورد بر هم
روان از دیده خلایق سوی صحرا که دارد آدم آبی تماشا
ز پیشانیان ماتم خیل در خیل روان شد سوی آن ویرانه چون سیل
کشیدند از جگر چون دود آهی گشوده بادبان چون موج آغوش
شتابان سوی او بیگانه و خویش ولی دیوار آمد بر سرش پیش
سحرگاهی شنیدم از گلستان که بلبل این نوا خواندی به بستان
بقای عمر گل چون [illegible] صبح شکوفه چهره ... صبح
چه حاصل زین جهان جز آه و افسوس بود ماتم سرای شمع خاموش
مکن کوشش که کار دور ایام نشسته مانی گردد سر انجام
[illegible] که چون سیل بهار از ره ...
[illegible] بسر می‌برد با وقتی شتابان
سلیم از غافلی ... هست نمیدانی قضا تیر کمین است
چراغ آن چنین ... شکسته بر او زیر دیوار شکسته

چو نام گوهر دریا شنیدند ز حرف آشنا سیم و زر دیدند
گشودم پیش آن آشفته‌شان دهن چون حقه گوهر فروشان
از آن صدمه که بر لب آید از دل فراوان شد سماع مرغ بسمل
تمنا بر دل مردم غلط کرد بیابان پر از صد دیوانه رو کرد
ندیده کس بزیر چرخ دولاب که آتش زنده بیرون آید از آب
سپه شان وانمود فوج در فوج بروی خاک و دریل در موج
پدر پیش پیش مقراران دوان چون برق از ابر بهاران
بلی مارا همیشه دور افلاک چو آتش میکشید از آب تا خاک
که عیش این چمن ناپایدار است خزانی نامه‌ای هر بهار است
مکن تکیه بخاک این گلستان چو نخل موم باشی از خوش نشینان
مدار اکنون که عالم بی مدار است بنا سازان جهان ناسازگار است
کجا بحر محیط از خار و خاشاک بجای و شبنم ماهی شود پاک
چو شاخ گل شمر پیمانه از کف که نقد عمر را این است مصرف
یکی پرسید از نگاهی یار دلکش که مرده از خزان گفت ای لب
جهان پیرانه بس غمناک است چه گفتا کو درین گلشن خاک است
درین بابی چه میخواهی تماشا خدا دستت بگیرد نا خدا است

تمام شد مثنوی قضا و قدر سلیم

مثنوی سلیم در صفت حاتم طائی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم / هست عصای ره طبع سلیم
راوی افسانه اهل کرم / طوطی پر ریخته یعنی قلم
نقل کند کز پی سامان کار / قافله جمع شد از هر دیار
خاسته چون مهر ز مشرق تمام / عزم سفر کرد به سر حد شام
قافله مردم او با صواب / گشته جهان را به چو آفتاب
نقد فرومایه بازارشان / جنس هنر بود همه بارشان
شاد و شگفته همه با یکدگر / خنده هر یک چو گل از روی تر
از رخ شان نور سعادت عیان / بر سر شان بال هما سایه بان
خیمه زده هر که سزاوار خود / همچو شگوفه به سر بار خود
غیر جرس هیچ ملی در جهان / ناله نمیکرد دران کاروان
سایه فگن خیمه از هر کنار / بر طرف دشت چو ابر بهار
مهر چو سر در پس کهسار برد / قافله دستی ز پی بار برد
گشت روان از پی هم کاروان / همچو سرشک از مژه عاشقان
هر جرسی زمزمه آغاز کرد / گمشدگان را ره آواز کرد
کف بلب از مستی بسیار داشت / نامه ندانم که چه در بار داشت
رفت به تعجیل ز آرامگاه / قافله یکدو سه فرسنگ راه
دهر شد از ظلمت شب ناگهان / سرمه کش دیده سیارگان
بود شبی چون دل کافر سیاه / تیره درون چون شرر شمع نگاه
رفته خود از عالم و در ره گرو / گشته سیه پوش جهان نو و رو
گشته ز بس ظلمت شب روی ماه / همچو رخ کاغذ مشقی سیاه
بر دو شبیخون بسر لعب پا / گرد صف لشکر او تا ثریا
چون شب هجران سحر ناامید / از مه نو زنگی ابر سفید
شیر چو لانه این کهنه کاخ / مرغ چمن خفته باطراف شاخ
چرخ سیه دل همه دم از شهاب / تیر فگنده ز پی آفتاب
ظلمت شب گشته ز بیم خطر / سرمه خاموشی مرغ سحر
زیر فلک همچو زمین مصاف / خفته جهانی به ته یک لحاف
کرده ز بس ظلمت شب اشتلم / قافله سررشته ره کرده گم
گشت از آن وادی ظلمت نشان / زنگی شب رهزن آن کاروان
دیده طلب را ده ز نزدیک و دور / قافله گشته تهی از خیل مور
دست و دل جمله چو از کار شد / آتشی از دود نمودار شد

روی نهادند دران بیقرار
جانب آتش همه پروانه وار
بر اثر شعله دران وادی و دشت
یک دو سه فرسنگ چو پیموده گشت

روضه آمد بنظر همچو نور
سنگ بنایش همه از کوه طور
فیض ز کثرت شده ظاهر در او
بود و سخا گشته مجاور در او

جمله قنادیل همی و شمعدان
چون دل عاشق شده وقف کسان
دیده ز بس فیض بهر منظرش
کعبه شده حلقه بگوش درش

شمع در و گشته علم در سخا
داده بدشمن سپر خود بارها
جانب آن روضه کسی بر زبان
رفت که پرسد خبر آن مکان

گفت باو شخصی ازان سرزمین
مقبره حاتم طائی ست این
مهر گشودند دران خوش مکان
بر در او حلقه شد آن کاروان

پیر ده گوی ز میان گروه
گفت که ای حاتم دریا شکوه
قافله ما شده مهمان تو
چشم نهاده همه بر خوان تو

زود پی مائده تدبیر کن
قافله گرسنه را سیر کن
بود هنوز این سخنش بر زبان
کرد پی سر گریه کنان کاروان

گفت که جود آن تیز برق تاز
مهره بدل از فلک حقه باز
این سخنش کرده چو در گوش راه
جست سر از سینه چو از سینه آه

گفت ببر پیش سفر از رتن
تا که شود مائده در انجمن
مردم آن قافله را خاص و عام
داد صلا بر سر خوان طعام

از غم جائزه دل تنگ گشت
با کرم حاتم طی جنگ داشت
رفت به تعقیب او سر گران
چون نگه یار سوی عاشقان

گفت که ای حاتم صاحب کرم
خواستم از جود تو فیضی بهم
طوف مزار تو بمن شوم شد
همت تو بر همه معلوم شد

یافتم اکنون که چنان بوده است
جود تو از مال کسان بوده است
چند زنی لاف کرم چون سحاب
به که ببخشی دگرانرا چو آب

چند کنی ای بسخاوت علم
همچو من از کیسه مردم کرم
او شده در طعن دون بیقرار
روح کرم پیش تو از شرمسار

بود خوشی افشان ز خجالت براه
همچو تهی دست بر شرمخواه
صبح که این ناقه گیتی فروز
از طرف ... بخفت ... گذر

صاحب جائزه بی کار خود
گفت فرو مانده ترا یار خود
بود سر ... که از یک کنار
خاست غباری چو از روی یار

شد چو بان قافله نزدیکتر
ناقه سواری شد از جلوه گر
با شتر اطعمه بسیار آن
ناقه دیگر به پیشش روان

گشت عیان ال قوی تن حمل
از طرف بادیه کوه تل
ناقه ز صحرا پس دیگر نگی
کوه به پشت همی کوهان ...

برق عنانی که چو فیل سحاب
هیکل او دون بود ... قباب
گفتی از انسان که سبکبار بود
همچو پشت ... پرواز بود

از عرق شرم نگاه و رنگ
آینه ز انوار شیشه رنگ
کو شکسته کمر از راهی او
خال شد از چهره کوهان او

جست بدنش جرس نغمه ساز
شاهد مستی که شود زنگ باز
ساتکی آزاده رسا بالای او
سینه خود داده ... نان او

از خورش و مائده روزگار
شعله صفت گرم قناعت شعار
کرده ملبب در زرستی و جوش
هر صفت صوفی پشمینه پوش

نیم وی از دوری منزل نبود
کرده شتر بود شتر دل نبود
کرده نمایان جل نگین نباز
همچو عروسی که نماید جهاز

رانده بسرعت شتران تو بجوان
گشت نیز نزدیک آن کاروان
رفت بآن روضه نشین چون باد
کرد ظاهر ... سر ...

پس بسر قافلهٔ بیشمار
سایه فگن گشت چو ابر بهار
مردم آن قافله را جا بجا
داد بسوی تربت حاتم صلا

سفره با مائده ترتیب داد
جانب آن طایفه بر رو گشاد
سفره ز مائده آراسته
یافته دل هرچه در او خواسته

سفره چو پرداخته شد از میان
عذر طلب کرد از ایشان جوان
قاعدهٔ لطف و کرم تازه کرد
رو بسوی صاحب جازه کرد

گفت گلی از چمن حاتم
همچو زبان بر سخن حاتم
دوش ز اندیشه چو خوابم ربود
شعله صفت شرم تجشم نمود

گفت که امشب ز قضا ناگهان
قافله گشت مرا میهمان
مقدم شان گنج خوش آهنگ بود
وقت چو دست دل من تنگ بود

یک شتر اکنون همان کاروان
قرض گرفتم پی ترتیب خوان
خیز که هنگام غنو در خواب نیست
در بدنم از غم این تاب نیست

مائده در خور احسان من
آنچه تو دیدی ابسر خوان من
همره یک ناقهٔ رهوار زود
جانب آن قافله رو همچو دود

چون نه من آنجا که بود کار شان
پیش رو و مائده را گیر ازان
معذرت من بهمه تازه ده
ناقه بآن صاحب جازه ده

مردم آن قافله را این سخن
شور برآورد ز جان و ز تن
کسی از آن طایفه اش چون باد
رو بسوی تربت حاتم نهاد

صاحب جازه هم انداز کرد
گریه کنان معذرت آغاز کرد
گفت که ای شمع شبستان جود
ای کف تو ابر گلستان جود

چون نه دست بدامن حق حاتم
وای ز من خود و جمع بکن تنجه داد
همچو دلت روح تو مسرور باد
همچو رخت خاک تو معمور باد

ای چو گل افگنده به پهلو قفا
بر سر از لرزه بر اعضای قفا
داری اگر اصل چو در یتیم
روی مگردان کرم از کریم

تمام شد مثنوی سلیم در ذکر حاتم طائی

خاتمه طبع مطبوع طبع منظومه مرقومه نازک ادا شاعر غرا خواجه محمد یحیی متخلص بحیا خلف با شرف مستند الشعرا البقا

زهی مجموعهٔ خوش مثنوی‌ها
همه در شش جهت یکتا و زیبا
بهشت هشت ابواب اینک آمد
پی تفریح طبع اهل معنی
دو از طالب دو از صائب همین
دو از ملا سلیم نکته پیرا
بچاپه خانهٔ منشی نامی
که شهر کانپور از وی مجلا
ز طبع اینچنین مجموعه تاریخ

کلام شیخ استاد یگانه
فراهم شد هواس خمسه آسا
یکی از ملا منیر انوار خورشید
یکی از ملا تجلی طور موسی
بماه فروری عیسوی سن ۱۸۶۹
ز ط و ع و ض و ع یکجا
ز حکم خاص مالک سنطبع شد
جزاه الله فی الدارین خیرا
نوادر نظم آمد گفت احیا
۱۲۹۶ ھ

قصائد عرفی — معنی کتاب درسی ہے
ایضاً — مطبوعہ مطبع کانپور بغیر نیٹسل
ساقی نامہ ظہوری — مشہور کتاب —
قران السعدین از تصنیف حضرت امیر خسرو دہلوی —
قصائد بدر چاچ — مع رسالہ فرہنگ لغات
مثنوی گلی رام عرف چشمہ عرفان تصنیف گلی رام حارث
مثنوی زاد المسافرین فارسی تصنیف ملا حسین واعظ
شش مثنوی — یہ مثنوی لائق دید ہے کتاب پاکیزہ طبع جدید

کتب قصہ جات نثر و نظم اردو

الف لیلہ نثر — مرتبہ منشی طوطا رام شایان جس میں ایک ہزار ایک رات ہے —
سرورش سخن — بجواب فسانہ عجائب از سید فخر الدین حسین سودوی —
باغ و بہار — معروف قصہ چہار درویش تصنیف میر امن دہلوی مرحوم —
فسانہ عجائب نثر از مرزا رجب علی بیگ سرور بالتصویر
فسانہ عجائب نثر — بغیر تصویر کاغذ فاختہ —
فسانہ عجائب نثر — بغیر تصویر کاغذ فاختہ —
مجموعہ قصص — سودا گر بچہ و قصہ ماہی گیر وغیرہ پانچ قصہ —
طلسم فصاحت فسانہ مرغوب مصنفہ مولوی محمد حسن صاحب جاہ
سہیل یمن قصہ ہے تصنیف مولوی فیض الدین صاحب کیل —
وقائع راجگان ایک فسانہ ہے مسٹر بابو مونس زادہ مطبع بہوجپور کنور جگت سنگہ خلف الصدق مہاراجہ بانسنگہ کے حالات میں
سنگھاسن بتیسی نثر راجہ بھوج کے قصے بالتصویر —
شبستان عاشقی پہلا ازبان بنگالہ زبان اردو ترجمہ
بیتال پچیسی نثر راجہ بکرم کے حالات جو الٹروی مع تصاویر بھی بہادر تھی — مصنف و مترجم جناب راجہ شیو پرشاد صاحب بہادر —
الف لیلہ نثر چہار جلد مع طغائی کاغذ گندہ سفید
ایضاً — کاغذ حنائی —
ایضاً — کاغذ سفید بھی —
گل بکاولی — نثر نہال چند شاہجہان آبادی —
طوطا کہانی تصنیف سید حیدر حسین قصہ نہایت دلچسپ
قصہ گل و صنوبر — تصنیف ہم چند —

آرایش محفل — قصہ حاتم طائی —
آرایش محفل — بالتصویر —
داستان امیر حمزہ نہایت عمدہ زبان میں بالتصویر ہے
گلزار ابراہیم — حضرت ابراہیم ادہم کا قصہ —
چشمہ شیرین فرہاد و شیرین کا دلچسپ قصہ —
بیرکالہ آرایش اور قصہ ہے تصنیف طوطا رام متوفی شایان کی نو طرز مرصع قصہ چہار درویش اردو میں صحیح لکھا ہے —
بستان حکمت ترجمہ انوار سہیلی کا مشہور مولفہ حضرت گویا —
ایجاد رنگین — یہ کتاب مجموعہ حکایات لطیف شیریں بطور پہیلی ہے —
قصہ سیاہ پوش مطبوعہ مطبع اسدی —
قصہ قاضی جو نپور دل لگی کا قصہ ہے مقابلہ عقل و حمق کا
فسانہ معقول مصنفہ مولوی سید غلام حیدر خاں صاحب بہادر
آئینہ عقول — یعنے قصہ قاسم و ہاشم در وقع افراز
وزیر خلیفہ بغداد مصنفہ سید غلام حیدر خاں صاحب بہادر
قصہ سورج پور ایک زمیندار کا فسانہ —
طلسم حیرت بجواب فسانہ عجائب نہایت عمدہ نثر ہے
جادہ تسخیر — از نواب محمد حیدر علی خان بہادر کاغذ سفید
ایضاً — کاغذ حنائی —
نورتن فسانہ مشہور تصنیف محمد بخش صاحب مہجور —
قصہ اگر گل — مشہور فسانہ ہے —
سیر معقول تصنیف مولوی غلام حیدر خاں صاحب اکسٹرا اسسٹنٹ اودھ —
قصہ گوپی چند بھرتھری — مشہور قصہ ہے —
قصہ عجیبہ بادشاہ — مشہور قصہ —
جوگن نامہ تصنیف میاں باطن صاحب اکبر آبادی

قصہ مقبول جفا ۔ معروف باسم تاریخی فسانۂ غم آمود ۔
الف لیلہ نظم ۔ پہلی جلد تصنیف مرزا اصغر علیخان
نسیم دہلوی ہے اور دوسری اور تیسری جلد منشی
طوطا رام شایان کی تصنیف اور چوتھی شادی لال چمن
کی ہر ایک کا رنگ مضمون علیحدہ ہے
پدماوت بھاکھا از تصنیف شاہ ملک محمد جائسی
پدماوت بھاکھا مع شرح ۔ یہ ترجمہ منشی
احمد علی مرحوم مطبوعہ مطبع شعلہ طور کانپور
پدماوت مولوی قاسم علی صاحب بدایونی نے بھاکھا
کی پدماوت کو شعر بشعر دوہرہ بدوہرہ نظم فرمایا ہے
پدماوت نظم ۔ مثنوی تصنیف عبرت و عشرت
گلزار نسیم ۔ دیا شنکر نسیم لکھنوی کی تصنیف یادگار ہے
فسانۂ عجائب منظوم
نل دمن ۔ راجہ نل اور دمن کا قصہ منظوم
نیرنگ انتظار منظوم از مولوی ممتاز علی سندیلوی
مجموعہ [illegible] نامہ دیلی نامہ مشہور قصہ باتصویر
مثنوی میر حسن مشہور ہے
زلیخا اردو ۔ تصنیف تخلص بہ نگار سے مشہور ہے
شیرین خسرو نظم باتصویر تصنیف منشی گوبند پرشاد صاحب فضا
بنجارہ نامہ ۔ تصنیفات نظیر کے
سراپای پیری ۔ از منشی ناصر علی بلگرامی
لیلی مجنون اردو ۔ تصنیف میر تقی مرحوم ہوس تخلص
بہار دانش منظوم تصنیف طپش
قصہ سپاہی زادہ ۔ باتصویر
قصہ سوداگر بچہ ۔ المعروف بہ بحر دانش ایک
سوداگر بچہ کا قصہ ہے
شاہنامۂ اردو نظم تصنیف منشی مولچند
قصہ سوداگر بچہ
سنگھاسن بتیسی نظم ۔ رنگیلال چمن
طلسم شایان ۔ یعنی داستان امیر حمزہ منظوم
قصہ شاہ روم مطبوعہ مطبع علوی منظوم
قصہ شاہ روم منظوم مشہور قصہ

قصہ ماہی گیر منظوم
قصہ شیخ منصور منظوم
مثنوی ابر کرم ۔ فسانۂ [illegible]
مجموعہ قاصد نامہ ۔ ہفت کتاب
عجب کہانی ۔ تصنیف مولوی الٰہی بخش صاحب مطبوعہ باتصویر
مخزن محبت ۔ تصنیف منشی جے گوپال متخلص
بہ ثاقب مطبوعہ مطبع ثمر ہند
سراپائے تصویر نظم ۔ تصنیف حکیم
اشرف علی صاحب تخلص ہیبت
باغ عاشق ۔ قصہ گل باتصویر منظوم از پنڈت
کنہیا لال صاحب
سکندر نامہ بری و بحری ۔ اردو منظوم سکندر نامہ
فارسی حضرت نظامی کا شعر بشعر ترجمہ ہے نظم پاکیزہ از مولوی
غلام حیدر صاحب گویاموی شاگرد برق دہلوی
مثنوی زینت انجمن در مدح نواب خورشید محمد خاں صاحب
مثنوی سعدین تصنیف منشی انوار حسین تسلیم
داستان عبرت افزا افسانہ ہے از مطبع نظامی
مثنوی فرہنگ عشق مصنفہ شایان
مثنوی دریائے حسن مصنفہ ایضاً
مثنوی جوہر عشق ۔ مصنفہ منشی نصیر الدین
صاحب تخلص نصیر
مثنوی معدن الفیض در مدح پیغمبر صلعم
بطور مخمس و مسدس ہے
مثنوی حیرت افزا ۔ و دیگر چند غزلیں
چہل رنگین کی از محمد قاسم لکھنوی
مثنوی بابصر جوہر تصنیف منشی جواہر لعل
مثنوی مرآۃ المشرقین ۔ تصنیف حکیم
عنایت حسین بریلوی
مثنوی دلاویز ۔ تصنیف رشید الدین احمد خان
لکھنوی تخلص رشید
مثنوی دریائے عشق ۔ تصنیف جم جاہ عالیجناب
حضرت سلطان عالم واجد علی شاہ

Date	No.	Date	No.